

خلاصہ:

افرا دختری کہ کنار خیابون
گیتار میزنه و این کار هر روز شه
اما تو یکی از این روز ها سامیار
آقا زاده پولدار کہ همه ازش
حساب میبرن کلی کشته مرده
داره با نگاه اول عاشق افرا میشه
دستور میدہ افرا رو تعقیب کنن.
بالاخره خونشو پیدا می کنه و
دقیقا کنار خونش خونه می خره
و....

نویسنده:

دلارام رضایی

DS:@love-edit



تصلا ف یہ وی

#افرا

مانتو و شلوار کهنه امو پوشیدم شالمو انداختم رو سرم گیتارمو برداشتم رفتم روی شونم گذاشتم از خونه خارج شدم قدم می‌زدم و به خیابونی که بخاطر برف دیشب سفید شده بود چشم دوخته بودم. به سمت مقصد همیشگی رفتم جای که میشد می‌گفت تنها در آمده منه!

پول زیادی برای کرایه نداشتم و مجبور بودم تو این سرما پیاده برم. دیشب برف شدیدی اومده بود هوا خیلی سرد بود و سوز داشت؛ و من حتی پالتویی هم نداشتم بیوشم.

تو سن کم خانوادمو از دست داده بودم، چند ماه خونه عموم بودم، اما بخاطر زن عموم و کاراش مجبور شدم از خونه فرار کردم؛ دنبال خونه گشتم چند روز گذشت تا تونستم پیدا کنم پیرزنی اتاق گوشه حیاطشو بهم اجاره داد برای اینکه بتونم زندگیمو بچرخونم کنار خیابون گیتار می‌زدم.

وقتی رسیدیم صندلی همیشگیم از گوشه برداشتم و گذاشتم سر جای همیشگی رو صندلی نشستم گیتارمو درآوردم شروع کردم به گیتار صدام خوب نبود برای همین آهنگ بی کللام می‌زدم مردم اطرافم زدن

جمع شدن تو کیسه ام پول مینداختن وقتی آهنگ تموم شد خواستم
آهنگ دیگه ایی هم شروع کنم که چشمم به ماشین پلیس افتاد سریع
وسایلمو جمع کردم؛ از اونجا دور شدم تو ایران دختر نمی تونست
کنار خیابون گیتار بزنه هر بار که پلیس ها پیداشون میشد مجبور
میشدم فرار کنم. تو فکر بودم که به دختری بر خورد کردم کیفش
رو زمین افتاد با عصبانیت گفت:

- هوی دختر جلوتو نگاه کن مگه کوری؟

حوصله بحث نداشتم بخاطر همین با شرمندگی گفتم:

- ببخشی حواسم نبود.

نیشخندی زد و گفت:

- کیفمو بهم بده.

اخمام تو هم رفت و با حرص گفتم:

- خودت بردار به من چه.

دختره نگاهي به من کرد و گفت:

- از ریخت و قیافت معلومه فقیری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- درسته فقیرم ولی شعور دارم تو که پولداری اصلا شعور نداری بدبخت!

با عصبانیت دستشو بلند کرد تا سیلی به صورتم بزنه دستشو محکم گرفتم و پیچوندم دختره با صدای بلند جیغ میزد هلش دادم رو زمین افتاد کیفشو برداشتم پرت کردم وسط خیابون پوزخندی زدم از کنارش رد شدم. به سمت خونه رفتم از سرکوچه چندتا تخم مرغ خریدم رفتم خونه مانتو و شالمو گوشه اتاق انداختم دوتا تخم مرغ شکستم شروع کردم به خوردن خیلی خوشحال بودم بعداز این همه مدت غذای خوبی می خورم اگه کسی این حرفمو می شنید مسخرم می کرد ولی برای منی که همیشه نون خشک و پنیر می خورم تخم مرغ بهترین غذام بود وقتی سیر شدم ظرف هارو شستم.

یکی از پشت بغلم کرد. خواستم جیغ بزنم که با دستش دهنمو گرفت تقلا کردم تا ولم کنه، ولی بیشتر منو تو بغلش فشار می داد.

آروم گفت:
- نترس دختر اعمو.

با شنیدن صدای آراد وحشت کردم دستشو گاز گرفتم.

با صدای بلندی گفت:

- اخ.

ازش جدا شدم چاقو رو کابینت رو برداشتم به سمتش گرفتم.

با صدای لرزونی گفتم:

- نزدیکم بشی می کشمت.

با خنده گفت:

- نزدیک چیه؟ می خوام لمست کنم.

دستم گرفت پیچوند چاقو از دستم افتاد.

جیغ زدم:

- ولم کن بی ناموس.

هلم داد افتادم رو زمین خودشم روم خیمه زد لب هاشو گذاشت رو

لب هام کمک زد.

بی صدا گریه می کردم، ازم فاصله گرفت.

داد زدم:

- یکی کمک کنه.

صدای مریم خانم اومد که می گفت افرا دخترم چیشده؟

با دستاش دهنمو گرفت و خشن گفت:

- وای به حالت اگه چیزی بهش بگی قسم می خورم همینجا می کشمت.

سری تکون دادم بلند شد همون موقع مریم خانم اومد داخل.

با نگرانی گفت:

- افرا چیشده؟ چرا داد زدی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پسر عموم داشت قلقلکم می داد منم، چون قلقلکیم داد زدم تا یکی بیاد منو از دستش نجات بده.

مریم خانم نگاهی به من کرد و گفت:

- پسر عموت چرا تا حالا نیومده پیشت؟

سری تکون دادم و گفتم:

- کار داشت نتونسته بیاد.

سری تکون داد و رفت.

آراد نیشخندی زد و گفت:

- دوباره بهت سر میزنم دختر عمو.

آراد رفت رو زمین نشستم.

خدایا چرا بدبختی های من تموم نمیشه؟ بس نبود خانوادمو ازم

گرفتی منو آواره کردی. چرا آراد رو انداختی به جونم؟ خیلی

بلالائی سرم بیاره. اخه چطوری آدرس خونمو پیدا کرد؟

میترسیدم

نفس عمیقی کشیدم نگاهی به ساعت کردم باید برای کار میرفتم

بیرون گیتارمو برداشتم از خونه بیرون رفتم.

به جای همیشگی رفتم شروع کردم به گیتاری زدن.

#سامیار

کت و شلوار رنگی پوشیدم، رفتم پایین رضا پالتومو رو شونه هام

انداخت در عقب ماشین رو باز کرد نشستم خودشم پشت فرمون

نشست. نگاهی به من کرد و گفت:

- آقا برم شرکت؟

سری تکون دادم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

به مردم هایی که راه میرفتن نگاه می کردم چشمم به دختری افتاد
کنار خیابون گیتار میزد با دیدنش با دیدنش ناخودآگاه به حس
خاصی بهم دست داد به رضا اشاره کردم وایسه ماشین رو پارک کرد
پیاده شدم پالتومو رو صندلی گذاشتم به سمت دختره رفتم مردم
دورش جمع شده بودن بعضی ها تو کیسه اش پول مینداختن.
صبر کردم گیتار زدنش تموم شد.

رو به روش ایستادم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی خوب گیتار میزنی.

اخم کرد و چیزی نگفت.

با خنده گفتم:

- تشکر نمی کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

- نه کاری نکردی که تشکر کنم.

به چشماش زل زدم و گفتم:

- پروع هم که هستی.

با حرص گفت:

- اره پروع هستم حالالا که فهمیدی برورد کارت.

با خنده گفتم:

- باشه میرم تو حرص نخور.

نگاهی به من کرد و گفت:

- من حرص نمی خورم.

سری تکون دادم و گفتم:

- اره قشنگ معلومه داره از کلت دود بلند میشه.

با عصبانیت نگاهم کرد گیتارشو برداشت و رفت خندیدم.

رضا نگاهی به من کرد و گفت:

- آقا بعد از مدتی اولین باره می خندین اون دختر خانوم باعث شده

شما بخندین.

با اخم گفتم:

- حرف نزن بیا بریم دیر شد.

سوار شدم رضا ماشین رو روشن کرد راه افتاد دختر خوشگلی بود از سر و وضعش معلوم بود فقیره دلم می خواست کمکش کنم ولی معلوم بود دختر مغروریه اگه بخوام بهش پول بدم قبول نمی کنه اول باید می فهمیدم کجا زندگی می کنه و خانواده ای داره نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- درباره دختره تحقیق کن هرچی ازش فهمیدی به من بگو.
رضا سری تکون داد و گفت:
- چشم.

رسیدیم پیاده شدم رفتم داخل سوار آسانسور شدم دکمه نوزدهم رو زدم به طبقه نوزدهم رسیدیم از آسانسور رفتم بیرون.
خانوم فتحی منشی شرکت منو دید گفت:
- خوش اومدین آقای مهندس.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- جلسه کی شروع میشه؟

لبخندی زد و گفت:

- یک ساعت دیگه.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بگو برام قهوه بیارن.

باشه ایی گفتم به اتاقم رفتم پالتومو رو کاناپه انداختم رو صندلی نشستم.

امروز جلسه مهمی داشتم قرار بود با یکی از شرکت ها قرار داد ببندم.

علی اومد داخل اتاق فنجون قهوه رو رو میز گذاشت و گفت:

- نوش جان.

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

از اتاق رفت بیرون.

قهوه امو خوردم.

در باز شد خانوم فتحی اومد داخل و گفت:

- رئیس جلسه شروع شد.

تکون دادم و بلند شدم به اتاق جلسه رفتم سلام و احوال پرسیدم

سری

کردیم رو صندلی نشستم یک ساعتی باهم حرف زدیم و قرار داد رو

امضا کردیم جلسه تموم شد از اتاق 10 رفتم بیرون رضا رو دیدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- رئیس کاری که گفتین رو انجام دادم.

سری تکون دادم و گفتم:

- بیا بریم اتاقم.

به اتاقم رفتم رو صندلی نشستم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چی از اون دختر فهمیدی؟

رضا نگاهی به من کرد و گفت:

- افرا سلیمانی سالشه پدر و مادرشو تو سن کم از دست داده مدتی

پیش خانواده عموش زندگی کرده، ولی چند روز بعد از خونه فرار

کرده. خونه ایی تو پایین ترین منطقه تهران اجاره کرده و هر روز

برای اینکه خرجشو در بیاره کنار خیابون گیتار میزنه.

معلوم بود زندگی خیلی بدی داشته باید خونشو از نزدیک میدیدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- آدرس خونشو بلدی؟

سری تکون داد.

پالتومو پوشیدم و گفتم:

- منو ببر اونجا.

رضا چشمی گفت از شرکت رفتیم؛ بیرون سوار ماشین شدیم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

رسیدیم ماشین رو پارک کرد و به خونه کلنگی اشاره کرد و گفت:

- خونش اینجاست، پیرزنی اتاق گوشه حیاطشو بهش اجاره داده.

وضع خونش خیلی ناجور بود. چطوری تو این خونه زندگی می کردی؟

دلم براش سوخت، چرا زندگی اون باید اینطوری باشه؟

نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- برو خونه.

چشمی گفت و راه افتاد؛ همش چهره افرا جلوی چشمام بود. باید

اعتراف می کردم تو نگاه اول عاشقش شدم!

دلم می خواست بیشتر پیشش باشم، ولی نمیدونستم چطوری کمی

فکر کردم ایده ایی به ذهنم اومد باعث شد لبخندی بزنم فکر خوبی

بود میتونستم کنار خورش خونه ایی بخرم و خودمو فقیر نشون بدم تا بتونم بهش نزدیک بشم توجهشو نسبت به خودم جلب کنم.

نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- کنار خونه افرا برام یه خونه بگیر حتما کنار خورش باشه.

ماشین رو پارک کرد و به سمت من برگشت با تعجب گفت:

- آقا برای چی می خواین همچین کاری کنی؟ جای شما اصلا اینجا نیست!

سری تکون دادم و گفتم:

- کاری که گفتم رو انجام بده به دلیلش کاری نداشته باش.

رضا به ناچار باشه ایی گفت به سمت خونه حرکت کرد رسیدیم پیاده شدم رفتم داخل مامان رو کاناپه نشسته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- مامان خوشگلم چطوره؟؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- خوبم پسرم خسته نباشی.

گوشو بوسیدم و گفتم:

- ممنون مامان جان.

لبخندی زد و گفت:

- برو لباس هاتو عوض کن تا منم بگم میز رو برات آماده کنن.

سری تکون دادم و گفتم:

- چشم.

پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم آدم مغروری بودم ولی وقتی خونه

از

پیش خانوادم بودم دیگه مغرور نبودم لباس هامو عوض کردم رفتم
پایین رو صندلی میز ناهار خوری نشستم.

صبا یکی از خدمتکار ها گفت:

- آقا چی می خورین؟

سری تکون دادم و گفتم:

- جوجه و برنج.

کمی برنج ریخت و چند جوجه داخل ظرف گذاشت.

بهم داد شروع کردم به خوردن.

سیر شدم به نشیمن رفتم سانیا رو کاناپه نشسته بود منو دید با ذوق

- دلم برات تنگ شده بود داداشی!

گونشو بوسیدم و گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده بود عشق داداش.

رو کاناپه نشستم سانیا رو پاهام نشست سرشو رو سینه ام گذاشت.

سانیا خواهر کوچولوم بود سالشه خیلی دوشش دارم اونم همین

طور اگه یه روز نیام خونه گریه می کنه خیلی بهم وابستس.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- داداش دوتایی بریم بیرون!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه عزیزم برو آماده شو تا بریم.

لبخندی زد رفت اتاقش چند دقیقه گذشت اومد پایین مانتو گلپه‌ی و

شلوار کالباسی پوشیده بود شال گلپه‌ی هم رو سرش انداخته بود

سویچ و گوشیمو برداشتم رفتم، بیرون سوار ماشین بوگاتی مشکی

رنگم شدیم.

نگاهی به سانیا کردم و گفتم:

- عشق داداش کجا بریم؟

لبخندی زد و گفت:

- بریم خرید.

باشه ایی گفتم و ماشینو روشن کردم راه افتادم.

ضبطو روشن کرد.

عشقم باش و فقط باش و فقط باش و بگو میمونم

به تو دل دادم و دل دادیو من میدونم

عشقم باش و فقط باش و فقط باش و بگو میمونم

به تو دل دادم و دل دادیو من میدونم

عاشقت میشم روزی صد دفعه جوری که هیچ کس عاشقت نشه

قول میدم از من کسی عاشق تر نیست

عاشقت میشم تا هر جا بخوای میلرزه قلبم تا پیشم میای

قول میدم از من کسی عاشق تر نیست

بیا قلبم واست هرچی داریم وسط تویی عاشق تر..

یا من به چیزی فکر نکن به دلت بد نده بیا هرچی شد با من..

رسیدیم ماشین رو پاک کردم پیاده شدیم دستشو گرفتیم به ویتترین مغازه ها نگاه می کرد.

به لباس داخل ویتترین یکی از مغازه ها اشاره کرد و گفت:

- داداشی بیا بریم اون لباس رو امتحان کنم.

سری تکون دادم به داخل مغازه رفتیم فروشنده خانومی بود.

سانیا نگاهی بهش کرد و گفت:

- لباس پشت ویتترین رو برام بیارین می خوام امتحان کنم.

فروشنده سری تکون داد و لباس رو آورد.

لباس خوشگلی بود کوتاه و رنگش یاسی بود دور کمرش نگین کاری

شده بود سانیا به اتاق پرو رفت چند دقیقه گذشت اومد بیرون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چطوره بهم میاد؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوشگل شدی!

بوسی برام فرستاد چشمکی زدم.

پول لباسشو حساب کردیم از مغازه اومدیم بیرون.

به یاد لباس هایی که تن افرا بود افتادم تو این سرما مانتو می پوشید
باید براش پالتو می خریدم میدونستم من بهش بدم قبول نمی کنه باید
واسه اونم فکری می کردم.

اندامش مثل سانیا بود.

نگاهی به سانیا کردم و گفتم:

- عشق داداش برو اون پالتو رو بپوش.

سری تکون داد به داخل مغازه رفتیم پالتو رو پوشید بهش میومد
مطمعن بودم به افرا بیشتر میاد پالتو رو خریدم.

سانیا لبخندی زد و گفت:

- خوشگل بود خیلی بهم میومد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پالتو برای تو نبود عشق داداش.

با اخم گفت:

- پس برای کیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- وقتش بشه بهت میگم.

سری تکون داد سوار ماشین شدیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- کجا بریم؟

لبخندی زد و گفت:

- خونه.

سری تکون دادم ماشینو روشن کردم راه افتادم.

رسیدیم ماشین رو تو حیاط پارک کردم رفتیم داخل.

از پله ها رفتم بالالا وارد اتاقم شدم لباس هامو درآوردم شلوارک

کوتاهی پام کردم رو تخت دراز کشیدم گوشیم زنگ خورد رضا بود

جواب دادم:

- بگو رضا؟

- آقا خونه ایی که گفتین رو خریدم.

- خوبه کلیدشو برام بیار.

- چشم.

تماس رو قطع کردم لبخندی زدم باید پالتویی که برای افرا خریدم رو بهش میدادم، ولی چطوری؟

با فکری که به ذهنم اومد لبخندی زدم بلند شدم تشرت و شلوار پوشیدم جعبه پالتو رو برداشتم رفتم پایین از خونه بیرون رفتم بیرون سوار ماشین شدم به سمت خونه افرا حرکت کردم.

به محض اینکه به محل رسیدم و ماشین رو پارک کردم، با عجله خودکار و کاغذ رو برداشتم. ناهمواری روکش صندلی روی دست ختم تاثیر می‌داشت و اون رو کج و کوله کرده بود اما، من براش نوشتم.

«هوا خیلی سرده حتما پالتو بپوش.»

کاغذ رو داخل جعبه گذاشتم و پیاده شدم.

جعبه رو جلوی در خونه رو زمین گذاشتم زنگ خونه رو زدم و سوار ماشینم شدم.

افرا اومد بیرون نگاهی به جعبه کرد و برداشتش داخلش رو دید شوکه شده بود.

نگاهی به اطراف کرد سرم رو انداختم پایین تا من رو نبینه و خوشبختانه کسی رو ندید و رفت داخل.

خوشحال بودم که از این به بعد عشقم سردش نیست ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

#افرا

به پالتو نگاه می کردم نامه داخل جعبه رو خوندم اسم ننوشته بود؛ یعنی کی فرستاده؟

ذهنم درگیر بود ولی پالتو خیلی خوشگلی بود!

پوشیدمش اندازه م بود تصمیم گرفتم به حرف اون فرد ناشناس گوش بدم و ببوشمش.

شام نون پنیر خوردم، خیلی خسته بودم! دراز کشیدم چشم هام گرم شد و خوابیدم.

با تاییدن نور خورشید به صورتم از خواب بیدار شدم.

نگاهی به ساعت دور مشکی انداختم و با دیدن عقربه‌های که ساعت

هشت رو بهم نشون می داد، به سختی از جام بلند شدم و بعد از شستن

دست و صورتم صبحانم رو خوردم و پالتوم رو پوشیدم شالمم رو سرم انداختم.

گیتارم رو برداشتم رفتم بیرون.

مریم خانم منو دید اخم کرد و گفت:

- پالتو گرون قیمت می پوشی خبریه؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بهم کادو دادن.

سری تکون داد و گفت:

- کی بهت کادو داده؟

با اخم گفتم:

- به شما ربطی داره؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- نه همونطوری پرسیدم.

با اخم گفتم:

- توی چیزی که که به شما مربوط نیست دخالت نکنین.

از خونه رفتم بیرون.

فقط کارش این بود فضولی کنه اگه مجبور نبودم یه لحظه تو خونه ش

نمی موندم.

به سمت جای همیشگیم رفتم رو صندلی نشستم دختری اومد کنارم نشست.

لبخندی زد و گفت:

- موافقی تو گیتار بزنی منم اهنگ بخونم؟

سری تکون دادم اسم اهنگ رو گفت منم شروع کردم به گیتار زدن.

- نمیگیره غیره خودت اینجا کسی جاتو تو پیشه من برگرد

وقتی که نیستی هم من میشنوم صداتو

نمیشه بی تو سر کرد

خودت بگو من نباشم کی میمونه با تو

منه دیوونه هرشب

میدوئم این جاده هارو تا برسم تا تو

ولی همه راه ها بستس

شدی تلخ تر از قدیمت سخت میشد فهمیدت میگی میری بی من

مگه میشه تورو ندیدت آخه بدجوری وابستم

به تو دیوونه لالامصب

خوب بود مال هم بشیم منو تو منو تو آخر سر

دل من هی هرروز داره میگیره بهونه نمیدونی جات چقدر خالیه تو

این خونه

به غیر من نینم که کسی باهات بمونه بیخیال جروبحثایی که بینمونه

لبخندی زدم و گفتم:

- صدات خیلی قشنگه!

لبخندی زد و گفت:

- مرسی عزیزم.

نگاهی به کیسه ام کردم کلی پول داخلش بود باورم نمی شد این همه

پول تونستم جمع کنم ولی باید نصفشو به دختره می دادم اگه آهنگ

نمی خوند اینقدر پول جمع نمی شد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پول رو بین خودمون تقسیم کنیم.

لبخندی زد و گفت:

- من نیازی ندارم عزیزم فقط خواستم باهات آشنا بشم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- افرا.

به چشمم زل زد و گفت:

- اسمت مثل خودت خوشگله اسم منم سانیاست.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم عزیزم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- منم از آشنایی با تو خوشبختم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

سری تگون داد و گفت:

- بیا بریم کافه چیزی بخوریم و باهم حرف بزنیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اچه..

لبخندی زد و گفت:

- می خوام باهات بیشتر آشنا بشیم یا بریم.

سری تکون دادم سوار ماشینش شدیم ماشینش معلوم بود گرون
قیمته ولی خیلی خوشگل بود! کاشکی منم پولدار بود.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا تو فکری؟ چیزی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

سری تکون داد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

وقتی که رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم و به داخل کافه
رفتیم.

میزی انتخاب کردیم رو صندلی نشستیم.

گارسون به سمتمون اومد و گفت:

- چی میل دارین؟

سانیا نگاهی به من کرد و گفت:

- افرا چی می خوری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- فرقی نداره هرچی برای خودت سفارش میدی برای منم سفارش بده.

سری تکون داد.

نگاهی به گارسون کرد و گفت:

- برامون قهوه با کیک بیارین.

سری تکون داد و رفت.

نگاهی به من کرد و گفت:

- افرا جون از خودت بگو.

لبخندی زدم و گفتم:

- افرا سلیمانی سالمه تو سن کم پدر و مادرمو از دست دادم تنها

زندگی گی کنم و برای اینکه زندگیمو بچرخونم گیتار میزنم.

با ناراحتی گفت:

- تنهایی سخته؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره خیلی...

دستم گرفت و گفت:

- من پیشتم؛ دیگه تنها نیستی

زدم گارسون اومد قهوه هامون رو به همراه کیک شکلاتی رو

لبخندی

میز گذاشت و رفت.

در حالی که کیک می خوردم گفتم:

- از خودت بگو.

سری تکون داد و گفت:

- سانیا تو کلی سالمه بچه دومم یه داداش بزرگتر از خودم دارم و

امسال هم کنکور پزشکی قبول شدم.

سری تکون دادم.

سانیا چشمش به پالتوم افتاد شوکه شد با تعجب نگاهم می کرد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

سری تکون داد و گفت:

- نه چیزی نشده بیا بریم.

سری تکون دادم پول میز رو حساب کرد رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم.

آدرس خونم رو بهش دادم ماشینو روشن کرد راه افتاد.

لبخندی زد و گفت:

- شمارتو بهم بده.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- گوشی ندارم هر وقت کارم داشتی بیا خونم.

سری تکون داد.

وقتی که رسیدیم ماشین رو جلوی خونه پارک کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیا بریم داخل.

گونم رو بوسید و گفت:

- دیر شده باید برم خونه.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- باشه عزیزم.

پیاده شدم دستی براش تکون دادم به خونه رفتم.

#سامیار

نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- لباسی می خوام که نه نو باشه نه زیاد کهنه می تونی برام بیاری؟

با تعجب گفت:

- برای چی می خواین آقا؟

سری تکون دادم و گفتم:

- می خوام بپوشم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- اخه شما میتونین لباس گرون قیمت بخرین چرا می خواین لباس

رنگ و رو رفته بپوشین؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- کاری که گفتم رو بکن.

به ناچار گفتم:

- باشه .

رضا رفت رو کاناپه نشستم صبا برام میوه آورد شروع کردم به خوردن.

سانیا با سر و صدا اومد داخل.

با نیش باز گفتم:

- سلام بر بهترین داداش دنیا.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام و روجک؛ کجا بودی؟

کنارم نشست و گفتم:

- با دختری به اسم افرا آشنا شدم کنار خیابون گیتار میزد منم رفتم

پیشش باهاش آهنگ خوندم دختر خوبی بود دلم می خواد بیشتر

باهاش آشنا بشم.

با تعجب به دهن سانیا نگاه می کردم یعنی همه چی شروع نشده تموم

شد من تازه می خواستم برم پیشش خدایا چرا من اینقدر بد شانسم؟

نباید افرا میفهمید که من برادر سانیا هستم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- داداش تو افرا رو میشناسی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه؛ چرا باید بشناسم؟

در حالی که توت فرنگی می خورد گفت:

- اخه پالتویی که دیروز خریدی تنش بود.

خوشحال شدم که پالتو رو پوشیده بود لبخندی زدم.

لبخندم رو جمع کردم با بیخیالی سری تکون دادم و گفتم:

- نه نمیشناسمش.

سری تکون داد ظرف میوه من رو گرفت شروع کرد به خوردن.

با خنده گفتم:

- ظرف میوه مال من بود.

با نیش باز گفت:

- منو تو نداریم داداش.

لبخندی زدم روی موهام رو بوسیدم.

فردا قرار شد برم خونه ایی که کنار خونه افرا خریدم زندگی کنم.
شام رو کنار خانواده خوردم.

رو به روی تی وی رو کاناپه نشسته بودم فیلم نگاه می کردم با صدای
رضا برگشتم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چیزی که خواستمو برام آوردی؟

سری تکون داد ازش گرفتم نگاهی به داخل پاکت کردم دقیقا اون
چیزی بود که می خواستم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- می تونی بری.

رضا رفت منم بلند شدم به اتاقم رفتم لباس هارو داخل ساکی
گذاشتم وسایل ضروریمو برداشتم.

تصمیم گرفته بودم به خانوادم بگم می خوام برم مسافرت سه ماهه تا
شک نکنن.

از پله ها رفتم پایین مامان،بابا و سانیا رو کاناپه نشسته بودن.

رو کاناپه کنار سانیا نشستم.

مامان نگاهی به من کرد و گفت:

- چیزی شده؟

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- سه ماه باید برای کار برم آمریکا.

مامان نگاهی به من کرد و گفت:

پسرم نرو من دیشب خواب بد دیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش مامان جان مگه اولین بارمه می خوام برم خارج کشور.

نگاهی به من کرد و گفت:

- بزار پدر بشی حال الا لان منو درک می کنی.

پایین پاش زانو زدم سرم رو پاهاش گذاشتم و گفتم:

- چیزی همیشه قربونت برم سالم بر می گردم.

روی موهامو بوسید و گفت:

- باشه مامان جان

بابا لبخندی زد و گفت:

- باشه پسرم مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم.

مامان نگاهی به من کرد و گفت:

- کی میری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- فردا صبح.

سری تکون داد.

سانیا با ناراحتی نگاهم می کرد.

بغلش کردم کنار گوشش آروم گفتم:

- هرشب بهت زنگ میزنم ناراحت نباش دردت به جونم.

لبخندی زد تلخی زد و گفت:

- باشه داداشی.

گونشو بوسیدم یک ساعتی پیششون نشستم. مامان لبخندی زد و گفت:

- پسرم برو بخواب چشمات قرمز شده.

سری تکون دادم و هر سه تاشون رو بوسیدم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم تیشرتمو درآوردم رو تخت دراز کشیدم چشمم گرم شد و خوابیدم.

#مریم_خانم

با افرا کار داشتم هرچی صداش می زدم جواب نمی داد دمپایی هامو پام کردم به خونش رفتم بوی گاز میومد افرا کنار بخاری خوابیده بود.

به سمتش رفتم چندبار تکونش دادم و اسمش رو صدا زدم بیدار نشد.

گوشیمو از جیبم درآوردم به اورژانس زنگ زدم ده دقیقه گذشت

اومدن و کنار افرا نشستن.

یکی از مرد ها نگاهی به من کرد و گفت:

- شما مادرشی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نه.

سری تکون داد و گفت:

- در اثر نشتی گاز بیهوش شده به خانوادش بگین بیان بیمارستان.

سری تکون دادم افرا رو بردن.

سامیار

با مامان، بابا و سانیا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

رضا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- قبل از اینکه بریم خونه برو جایی که افرا گیتار میزنه می خوام از

دور بینمش.

سری تکون داد به سمت جایی که افرا گیتار میزد رفت وقتی رسیدیم

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدم.

به سمت جایی که افرا همیشه می نشست نگاه کردم نبودش نگرانش

شدم امکان نداشت روزی برای گیتار زدن نیاد اینجا.

دلم بدجور شور میزد باید میرفتم خونش، سوار ماشین شدم.

نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- برو خونه.

سری تگون داد و گفت:

- چشم.

ماشین روشن کرد و راه افتاد.

رسیدیم از ماشین پیاده شدم به سمت خونه افرا رفتم زنگ خونشو

زدم چند دقیقه گذشت صاحب خونش اومد بیرون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- بفرمایید؟

با نگرانی گفتم:

- افرا خونس؟

با اخم گفت:

- چه نسبتی باهاش داری؟

سری تگون دادم و گفتم:

- به شما هیچ ربطی نداره که من چیکارشم سوالم رو جواب بدید، افرا

خونس؟

همون طور که اخم کرده بود گفت:

- نه در اثر نشتی گاز بیهوش شده بود، بردنش بیمارستان.

وقتی عشقم رو روی تخت بیمارستان تصور کردم برای اولین بار

بغض کردم و انگار یه لحظه قلبم از کار افتاده بود و هیچی به جز

سلامتیش چیزی نمی خواستم.

قدرت تفکر نداشتم انگار گوش هام سنگین شده بودن باورم نمیشد

افرای من نزدیک بود جونش رو از دست بده و الان بیمارستانه.

ادرس بیمارستان رو از صاحب خونش پرسیدم و سوار ماشین شدم.

نگاهی به رضا گفتم:

- برو به بیمارستانه...

رضا با تعجب گفت:

- چیزی شده؟!

با اعصابنیت گفتم:

- سریع برو بیمارستان.

به سمت بیمارستان حرکت کرد نیم ساعتی گذشت که رسیدیم.

پیاده شدم رفتم داخل.

به سمت پرستاری که مسئول پذیرش بود رفتم

با نگرانی گفتم:

- افرا سلیمانی کدوم اتاقه؟

نگاهی به من کرد گفت:

- شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- از اقوامشون هستم.

سری تکون داد و گفت:

- ته راهرو سمت چپ اتاق .

به سرعت سمت اتاقش رفتم دکتر از اتاق بیرون اومد.

با نگرانی گفتم:

- سلام جناب دکتر حالش چگونه؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- شما همراه این دختر هستین؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بله.

لبخندی زد و گفت:

- خدارشکر خطر رفع شده اگه پنج دقیقه دیرتر متوجه میشدین

ممکن بود الاان زنده نباشه.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میتونم الاان بینمش؟

سری تکون داد و گفت:

- اره، ولی زیاد طول نکشه.

باشه ایی گفتم به داخل اتاق رفتم نگاهی به افرا کردم رنگش پریده

بود رو صندلی کنار تخت نشستم دستشو گرفتم چند بار بوسیدم.

با صدای لرزونی گفتم:

- افرا بغض داره خفم می کنه، دلم می خواد گریه کنم ولی میدونی

از کوچیکی بابام بهم گفته مرد که گریه نمی کنه... دیدن تو روی تخت

بیمارستان خیلی سخته... کاشکی من جای تو بودم میدونم تو دوستم

نداری، ولی من خیلی می خوامت.

بغضم بی صدا شکست و قطره اشکی از چشمم پایین اومد.

چشمام رو بستمو سرم رو روی دست افرا گذاشتم و به اشکام اجازه ریزش دادم.

انگشتش تکون خورد سرمو بلند کردم چشماشو باز کرد خوشحال شدم اشکامو با دستام پاک کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- افرا جان خوبی؟

آروم گفتم:

- چه بلائی سرم اومده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- در اثر نشتی گاز بیهوش شده بودی.

سری تکون داد انگار چیزی یادش اومده بود.

باخم گفتم:

- تو کی هستی؟ چرا هر جا میرم پیدات میشه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- من اسمم سامیاره همسایه جدیدتم رفتم خونه دیدم صاحب خونت
جلدی در ایستاده و نگرانه ازش پرسیدم قضیه چیه گفت حالت بد
شده بردند بیمارستان برای همین منم اومدم.

همونطور که اخم کرده بود گفتم:

- برو من به کمک کسی نیاز دارم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حالت کاملاً خوب شد باهم میریم.

با حرص نگاهم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- من برم به دکترت بگم بهوش اومدی.

از اتاق رفتم بیرون.

نگاهی به یکی از پرستارها کردم و گفتم:

- افرا سلیمانی بهوش اومده به دکترش بگین بیاد.

سری تکون داد به داخل اتاق رفتم رو صندلی کنار تخت نشستم افرا

با اخم نگاهم می کرد چند دقیقه گذشت دکترش اومد داخل.

نگاهی به افرا کردم و گفتم:

- مریض ما چگونه؟

افرا سری تکون داد و گفتم:

- خوبم آقای دکتر.

دکتر افرا رو معاینه کرد.

لبخندی زد و گفتم:

- مشکلی نداری میتونی بری خونه.

افرا لبخندی زد و گفتم:

- ممنون.

دکتر از اتاق رفت بیرون.

نگاهی به افرا کردم و گفتم:

-میرم کارهای ترخیصت رو انجام بدم.

سری تکون داد از اتاق رفتم بیرون کارهای ترخیص افرا رو انجام

دادم به اتاقش رفتم رو تخت نشسته بود.

سری تکون داد و گفتم:

- بلند شو بریم.

بلند شد از بیمارستان رفتیم بیرون.

تاکسی گرفتیم سوار شدیم ادرس خونه رو به راننده دادم.

رسیدیم کرایه رو حساب کردم پیاده شدیم.

بدون تشکر از کنارم رد شد وارد خونه شد، بی اراده لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم:

- با این که پروعی ولی عیبی نداره تهش مال خودمی تهش عاشق خودم میشی و بس!

کلید و توی در انداختم وارد خونه شدم

لباسامو عوض کردم وارد آشپزخونه شدم.

که یادم افتاد به رضا نگفتم و بره خونه اون بیچاره هنوز جلوی

بیمارستانه پوفی کشیدم از روی این گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به رضا.

- بله اقا؟!!

- الو رضا من اومدم خونه تو دیگه برو خونه.

- چشم اقا!

از یخچال تخم مرغ و گوجه برداشتم املتی درست کردم همون جوری
سر پا خوردم و ظرفش همون جا ول کردم از آشپزخونه خارج شدم
وارد اتاق شدم و خودم روی تخت انداختم کم کم چشمم گرم خواب
شد.

خمیازه ای کشیدم و خودم کشیدم بالا نگاهی به ساعت انداختم و
گوشی و از بغل دستم برداشتم باید به مامان خبر میدادم که رسیدم
آمریکا.

- الو سلام پسرم خوبی؟

- سلام مامان جان ممنون شما خوبی؟!

- مرسی پسرم رسیدی؟

- آره رسیدم فقط زنگ زدم خبر بدم کاری ندارید دیگه؟

- نه پسرم برو استراحت کن.

تماس رو قطع کردم.

جلو آینه و ایستادم گوشیم و برداشتم از خونه زدم بیرون که همون
موقع در خونه افرا هم باز شد، با دیدن گیتار روی شونش اخمی کردم
و در و بستم به طرفش رفتم و گفتم:

- کجا داری میری؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه!

اخمی کردم و جدی گفتم:

- افرا میخوای بری گیتار بزنی؟

و ایستاد عصبی توپید بهم:

- اره.... به تو چه هان؟!

با حرص گفت:

- لعنتی تو تازه از بیمارستان مرخص شدی باید استراحت کنی.

با عصبانیت گفت:

- تو کی من هستی؟ هان؟! من قبل تو داشتم همین جوری زندگیم می کردم به این چیزا عادت دارم فهمیدی؟ دست از سرم بردار. اجازه حرف دیگه ای بهم نداد و رفت بهت زده به جای خالیش خیره شدم دستی لالای موهام کشیدم و یواش دنبالش راه افتادم تا وقتی که به مکان همیشگی برسه کنار دیوار و ایستادم جوری که هیچ دیدی بهم نداشت داشتم نگاهش می کردم، معلوم بود حالش خوب نیست، ولی با این حال دست از لجبازی بردار نمی داره لعنتی!

یک ساعت گذشت که دیگه دست از نواختن برداشت گیتارش و توی کیف مخصوصش گذاشت از جاش بلند شد خودمو عقب کشیدم تا نبینه منو دوباره پشت سرش راه افتادم وسطای راه بود که با دیدن افتادنش با تمام سرعت خودمو بهش رسوندم توی آخرین لحظه گرفتمش.

توی چشماش خیره شدم که عصبی ازم جدا شد و با جدیت گفت:

- تو منو تعقیب می کنی؟

دستم و توی جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

- حالت خوبه؟

با حرص گفت:

- جواب منو بده!

سری تکون دادم و گفتم:

- مجبور شدم حالت خوب نبود اگه الاان نبودم پخش زمین می شدی.

نگاهی به من کرد و گفت:

- من به کمک تو نیاز ندارم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- لجبازی نکن افرا.

نزدیکم شد انگشت اشاره اش را جلوم گرفت و چند بار تکون داد

گفت:

- تو حق نداری تو کارای من دخالت کنی.

هولم داد و رفت پوفی کشیدم و برگشتم سمتش با صدای بلند گفتم:

- صبر کن حالت خوب نیست.

اعتنایی به حرفم نکرد که این بار بلند تر گفتم:

- بیا سوار تاکسی بشیم... افرا هوی با توام!

وقتی دیدم توجه ای نمی کنه پشت سرش راه افتادم که یهو برگشت
ستم و عصبی گفتم:

- چرا تعقیب می کنی؟ مگه بهت نمی گم من به کمک تو احتیاج ندارم
بفهم من از این ترحمت بدم میاد.

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- دختر خوب من ترحم بهت نمی کنم فقط نگرانتم!

- نمی خوام نگرانم باشی.

- اما هستم!

به جهنمی گفتم و رفت لبام بیشتر کش اومد و دوباره پشت سرش راه
افتادم.

رسیدیم خونه. لبخندی زدم و گفتم:

- مراقب خودت باش عزیزم.

با حرص نگاهم می کرد چشمکی زدم رفتم داخل.

رو کاناپه نشستم گوشیم رو از جیبم درآوردم نگاهی به عکس افرا که

تصویر زمینه گوشیم بود کردم.

زمزمه کردم:

- هر روز بیش از پیش به این راز پی می برم که تو دنیای من هستی.

دلم می خواست عکسش رو بدم درست کن رو دیوار اتاقم بزنم.

غیرتم اجازه نمی داد عکسش رو بدم به رضا اون بره کاری که می

خوام رو انجام بده تصمیم گرفتم خودم برم بلند شدم از خونه رفتم

بیرون.

افرا

پسره بیشعور چطور به خودش اجازه میده تو کارهای من دخالت

کنه؟ اخه به تو چه که من چیکار می کنم؟

نفس عمیقی کشیدم لباسمو درآوردم رفتم حموم خودمو شستم

حولمو پوشیدم اومدم بیرون بعداز اینکه خودمو خشک کردم لباس

هامو پوشیدم.

صدای زنگ خونه اومد در را باز کردم سامیار بود.

با اخم گفتم:

- فرمایش؟

نایلونی به سمتم گرفت و گفت:

- غذا برات گرفتم بخور تا جون بگیری.

همونطور که اخم کرده بودم گفتم:

- کسی از شما غذا خواست؟

سری تکون داد و گفت:

- نه.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پس برای چی گرفتین؟

لبخندی زد و گفت:

تازه از بیمارستان مرخص شدم باید غذای خوب بخوری.

نیشخندی زدم و گفتم:

- نمی خورم.

خواستم در را ببندم که نذاشت.

نگاهی به من کرد و گفت:

- باید غذایی که خریدم رو بخوری فهمیدی؟

نویسنده: طلام رضایی
@love-edit

سری تکون دادم غذا رو ازش گرفتم لبخندی زد.
به سمت سطل آشغالی تو حیاط رفتم غذا رو داخلش انداختم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا میتونی تشریف ببری.

با اخم نگاهم کرد و رفت در را بستم به خونه رفتم برای خودم املت درست کردم شروع کردم به خوردن سیر شدم ظرف های کثیف رو شستم. دوباره صدای زنگ خونه اومد پسره چلغوز ول نمی کنه با عصبانیت به حیاط رفتم در را باز کردم.

دهنمو باز کردم بهش فوش بدم که با دیدن سانیا آروم شدم.

نگاهی به کرد و گفت:

- سلام عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خوش اومدی بیا داخل.

سری تکون داد و گفت:

- نه نیمام داخل امشب تو خونمون مهمونی گرفتیم اومدم دنبالت.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نمیتونم پیام.

با اخم گفت:

- چرا؟

سری تگون دادم و گفتم:

- اخه اونجا کسیو نمیشناسم.

لبخندی زد و گفت:

- من کنارتم و با بقیه آشنا می کنم.

سری تگون دادم و گفتم:

- باشه صبر کن برم لباس بپوشم.

به خونه رفتم پالتومو پوشیدم کیفم رو برداشتم رفتم بیرون سوار

ماشینش شدیم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

نیم ساعت گذشت رسیدیم ماشین رو تو حیاط پارک کرد پیاده شدیم

به خونشون نگاه می کردم مثل قصر بود اهی کشیدم چرا من نباید

پولدار باشم؟

لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم داخل عزیزم.

سری تکون دادم به داخل رفتیم.

داخل خونه خیلی قشنگ تر بود!

خانومی به سمتون اومد.

نگاهی به سانیا کرد و گفت:

- خانوم جان خوش اومدین.

سانیا لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- بیا بریم اتاقم.

سری تکون دادم از پله ها بالا رفتیمو وارد اتاقش شدیم.

وسایل های اتاقش سفید مشکی بود در کمدش رو باز کرد لباس

مشکی به سمتم گرفت و گفت:

- اینو واسه شب پوش.

سری تکون دادم و گفتم اخیه چطور لباس تورو پوشم؟

با اخیه گفتم:

- مگه چیه؟ پوش بینم.

باشه ایی گفتم لباس رو پوشیدم تو تنم قشنگ بود.

نگاهی به من کرد و گفتم:

- بذار آرایشتم کنم تا بشی خوشگل ترین دختره مجلس.

گونمو محکم بوسید لبخندی زد خط چشم کلفتی پشت چشمام کشید

رژ قرمز رو برداشت روی لبام کشید

چشمکی زد و گفتم:

- خوشگل شدی!

از تو آینه نگاهی به خودم کردم خوشگل شده بودم.

نگاهی به سانیا کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

کفش پاشنه بلند به رنگ کرمی به سمتم گرفت و گفتم:

- اینم پات کن.

سری تکون دادم کفش رو پام کردم سانیا هم لباس کوتاه سفید پوشید کفش پاشنه بلند مشکی هم پاش کرد.

لبخندی زد و گفت:

- افرا جونم من میرم پایین پیش مامانم توهم چند دقیقه دیگه بیا پایین.

بدون اینکه بزاره من حرف بزنم رفت با تعجب به جای خالیش نگاه می کردم. چرا اینطوری کرد؟ پوفی کشیدم رو تخت نشستم به زمین خیره شدم ده دقیقه گذشت بلند شدم.

از پله ها رفتم پایین نگاه خیلی ها رو روی خودم حس می کردم ولی توجه ای نکردم و رفتم پیش سانیا لبخندی بهش زدم که گفت:

- سلام عزیزم!

سری تکون دادم و گفتم:

- سلام.

نگاهی به من کرد و گفت:

- بیا بریم پیش بچه ها معروفیت کنم.

با هم به سمت دختر پسرای که گوشه سالن بودم رفتیم نگاه همشون

که روم بود باعث شد اخمی بکنم.

مثل آدم ندیده ها بودن!

سانیا لبخندی زد و گفت:

- خوب بچه این افراست یکی از دوستای من....

همشون خوشبختی گفتن سانیا همه و بهم معرفی کرد و من فقط با سر

جوابشون و می دادم.

وقتی معرفی تموم شد یکی سانیا و صدا زد و رفت کمی معذب بودم

گوشه ای و ایستادم به دیوار تکیه دادم که پسر عموی سانیا اومد سمتم

و گفت:

- اجازه هست؟

سری تکون دادم که بی مقدمه گفت:

- خیلی خوشگلی!

ممنونی زیر لب گفتم که ادامه داد:

- چشمات خیلی جذابه گرد و خوش رنگ.

نفس عمیقی کشید که دیگه حرفی نزد چند دقیقه گذشت که باز گفت:

- بریم وسط برقصیم!؟

ناچار سری تکون دادم و دستم و توی دستش گذاشتم و باهم وارد پیست رقص شدیم.

سامیار

با صدای زنگ گوشیم دست از کار کردن برداشتم با دیدن اسم رضا جواب دادم.

- بگو رضا!؟

- سلام آقا...

- سلام چیزی شده؟

- راستش آقا خانواده تون یه مهمونی گرفتن و افرا خانوم هم این جاست به عنوان دوست سانیا خانوم.

- باشه.

گوشی قطع کردم و لب پات و برداشتم و وارد دوربینای خونه شدم
چشم چرخوندم تا افرا توی دوربین پیدا کردم که نگام به پیست رقص
افتاد افرا و آرمان داشتن باهم می رقصیدن عصبی مشتت به پام زدم از
جام بلند شدم؛ باید می رفتم به اون مهمونی به سمت کمد رفتم، اما با
یاد آوردی این که برم همه چی لو میره پوفی می شکم لب تا پ رو
پرت می کنم سمت دیوار جنون وار به وسایلالای رو میز حمله می کنم
همه رو پرت می کنم سمت دیوار.

عربده وار گفتم:

- فقط دعا کن دستم بهت نرسه آرمان دعا کن می کشمت پسره
احمق!

روی زمین نشستم و دستی لالای موهام کشیدم.

- می کشمت حرورم زاده می کشمت دعا کن دستم بهت نرسه فقط دعا
کن آرمان دعا کن.

وسطای رقص بودیم که گرمی چیزی و روی لبم حس کردم؛ مشتت به
سینه آرمان زدم و ازش جدا شدم که همون موقع آهنگ تموم شد با
اخم ازش جدا شدم.

از پیست خارج شدم با چشم دنبال سانیا گشتم وقتی دیدمش رفتم
سمتش پیشش وایستادم تو حس و حال خودم بودم که صدای آرمان
از بغل گوشم بلند شد.

- افرا!...

- بله؟! -

- میتونم باهات دوست بشم؟

عصبی نگاهش کردم؛ حرفی نزدم و فقط سرمو برگردونم با صدای
سانیا لبخندی روی لبم اومد.

- آرمان مراقب حرف زدنت باش اون دوست منه حاللا هم برو رد
کارت.

نیم نگاهی به آرمان انداختم که با عصبانیت از من دور شد.

کن این پسره کللا آدم نیست حاللا بیا بریم وسط برقصیم بابا.

- ولش

لبخندی زدم و با هم به سمت پیست رفتیم و شروع به رقصیدن
کردیم.

آهنگ تموم شد رفتم رو صندلی نشستم.

افرا

مامان سانیا نگاهی به من کرد و گفت:

- خوش اومدی دخترم ببخشی سرم شلوغ بود نتونستم پیام پیشت از خودت پذیرایی کن.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی شما برین به مهمون هاتون برسین.

لبخندی زد و رفت...یکی از خدمتکار هاشون برای شام صدامون کرد

به همراه سانیا به سمت میز رفتیم برای خودم برنج و کوبیده داخل

ظرف ریختم رو کاناپه نشستم شروع کردم به خوردن. خیلی خوشمزه

بود! بعداز چند سال غذای خوبی خورده بودم سیر شدم ظرفو رو میز

گذاشتم چشمم به آرمان افتاد به من نگاه می کرد اخم کردم سانیا

کنارم نشست و با لبخند گفت:

- موافقی تو گیتار بزنی منم آهنگ بخونم؟

سری تکون دادم به سمت دیجی رفتیم گیتار رو ازش گرفتم سانیا

اسم آهنگ رو گفت شروع کردم به گیتاری زدن اونم خوند:

- تورو دیده رد داده قلبم ناشی میمیرم حتماً

آخه یه جایی از قلبم زدی که نزده بود هیچکی قبلاً
دلَم می خواد یه جای شیک و پیکو...

تو باشی و من و یه موزیک هیتو
زبونم بگیره؛ بخوام بگم می خوامت
میمیرم من بگی بی تو...

آهنگ تموم شد صدای دست و جیغ مهمون ها بلند شد سانیا چشمکی
زد بالبخند نگاهش می کردم.

مهمونی تموم شد از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق سانیا شدم لباس رو با
پالتو و شلوار خودم عوض کردم کفش های خودمم پام کردم کیفمو
برداشتم رفتم پایین.

سانیا نگاهی به من کرد گفت:

- می خوای بری؟

سری تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه بیا بریم خودم می رسونمت.

سری تکون دادم سویچ ماشینش رو برداشت به حیاط رفتیم سوار
ماشین شدیم

ماشینو روشن کرد بوقی زد پیرمردی در را باز کرد گاز داد از خونه
رفتیم بیرون.

صدای آهنگ رو زیاد کرد نگاهی به من کرد با سرعت زیاد رانندگی
می کرد با صدای بلند با آهنگ می خوندیم.

رسیدیم ماشین رو جلوی خونه پارک کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوش گذشت!

چشمکی زد و گفت:

- قابلی نداشت.

خداحافظی کردیم از ماشین پیاده شدم.

سانیارفت کلید رو از کیفم درآوردم خواستم در را باز کنم که یکی
دستمو گرفت.

سامیار بود خواستم داد بزنم که با دستش دهنمو گرفت منو برد
خونش در را بست منو رو کاناپه پرت کرد.

با عصبانیت گفت:

- تا الاان کدوم گوری بودی؟

داد زدم:

- به تو چه شوهرمی بابامی به چه جرئتی به خودت اجازه میدی تو کار

های من دخالت کنی؟

با حرص گفت:

- من همه کارتم بفهم.

بلند شدم رو به روش ایستادم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو هیچی من نیستی من تورو آدمم حساب نمی کنم پس دیگه به

خودت اجازه نده تو کار های من دخالت کنی!

دستمو کشیدم افتادم تو بغلش لب هاشو گذاشت رو لب هام شروع

کرد به بوسیدم شوکه شده بودم. به چه حقی همچین کاری کرد؟

هلش دادم ازم فاصله گرفت دستمو بلند کردم سیلی محکمی بهش زدم.

با نفرت گفتم:

- خیلی آشغالی!

کیفمو برداشتم رفتم بیرون.

به خونه خودم رفتم رو زمین نشستم دستی به لبام کشیدم لباس هامو درآوردم به دستشویی رفتم صورتمو شستم نگاهی به ساعت کردم دیر وقت بود فردا صبح باید می رفتم سرکار باید می خوابیدم؛ سرمو رو بالشت گذاشتم چشمام رو بستم و خوابیدم صبح مثل همیشه سر ساعت بلند شدم، میل به خوردن صبحانه نداشتم پالتومو پوشیدم گیتارمو برداشتم از خونه رفتم بیرون با دیدن سامیار اخم کردم.

لبخندی زد و گفت:

- سلام صبح بخیر.

بدون توجه بهش ازش دور شدم صدای قدم هاشو از پشت سرم می

شنیدم.

بر گشتم و با عصبانیت گفتم:

- برای چی دنبال من راه افتادی؟ چی از جونم می خواهی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- من با تو کاری ندارم می خوام برم سر کار باید از اینجا رد بشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کارت چیه؟

سری تکون داد و گفت:

- مهندس.

با خنده گفتم:

- مهندسی اینجا زندگی می کنی برو خودتو رنگ کن.

سری تکون داد و گفت:

- شوخی کردم راننده شرکت هستم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- شغلت هرچی هست به من ربطی نداره فقط دنبال من نیا.

به سمت جای همیشگی رفتم.

سامیار

دیشب برای اولین بار یکی بهم سیلی زد هر کس دیگه جای افرا بود تا مرده بود، ولی من جلوی این دختر سست بودم برای احساسی که

اللان

بهبش دارم عاشقشم کلمه کوچیکیه من مجنونش بودم هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق بشم ولی شدم دلم می خواست هرچی زودتر مال من بشه به سمت جایی که همیشه گیتار می زد رفتم پشت دیواری ایستادم نگاهش می کردم.

یک ساعتی بود که بهش نگاه می کردم؛ سرشو برگردوند چشمش به من افتاد با اخم نگاهم می کرد چشمکی بهش زدم به سمتش رفتم دلم میخواست یکم حرصش بدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اخلاقت زیاد خوب نیست، ولی گیتار زدنت خوبه!

با حرص گفت:

- کسی مجبور ت کرده اخلاق منو تحمل کنی؟!

با لبخند گفتم:

- اره خودم، خودم خودمو مجبور کردم!

پوفی کشید و گفت:

- بیا برو اعصاب منو خراب نکن.

کنارش نشستم و با نیش باز گفتم:

- نمیرم دلم می خواد اینجا بشینم.

نگاهی به من کرد گفت:

- باشه تو اینجا بشین من میرم.

گیتارشو برداشت و رفت بلند شدم، پشت سرش راه می رفتم

لبخندی زدم حرص دادنش بهم مزه می داد. می خواست از خیابون رد

بشه چشمم به ماشینی افتاد که با سرعت به سمت افرا میومد

اصلا حواسش نبود به سمتش دویدم دستش رو کشیدم افتادیم رو

زمین ماشین با سرعت از کنارمون رد شد.

با نگرانی گفتم:

- افرا حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

با ترس گفت:

- اگه دستمو نمی کشیدی ماشین بهم می زد.

سرشو رو سینه ام گذاشتم و گفتم:

- خداروشکر که چیزیت نشد!

نگاهی به من کرد و گفت:

- مرسی که جونمو نجات دادی.

لبخندی زدم و گفتم:

- وظیفم بود از این به بعد بیشتر مراقب باش.

سری تکون داد بلند شدم دستمو به سمتش گرفتم بدون اینکه

دستمو بگیره بلند شد.

نگاهی به من کرد و گفت:

- درسته که نجاتم دادی، ولی تو همون آدمی هستی که دوست دارم

سر به تنش نباشه.

با نیش باز گفتم:

- برای تشکر بوسم کن.

با اخم گفت:

- من که ازت تشکر کردم.

سری تکون دادم و گفتم:

- اره میدونم، ولی خب بوسم می خوام کم کاری نکردما جونت نجات دادم.

با حرص گفتم:

- خیلی بیشعوری!

ازم دور شد دنبالش رفتم.

با خنده گفتم:

- باشه بابا بوس نخواستم صبر کن باهم بریم.

نگاهم نمی کرد افرا ایستاد به جایی خیره شد مسیر نگاهشو دنبال کردم به بستنی دست پسری نگاه می کرد عشق من هوس بستنی کرده بود.

دستش رو گرفتم و به سمت بستنی فروشی رفتم.

با حرص گفتم:

- دستمو ول کن منو کجا میبری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حرف نزن بیا بریم.

وارد بستی فروشی شدیم؛ روبه افرا کردم و گفتم:

- چه طعمی می خوری؟

آب دهنش و قورت داد و گیج گفت:

- شکلاتی.

باشه ای گفتم و دوتا بستی شکلاتی سفارش داد م وقتی آماده شد

گرفتم و رفتم سمت افرا روی یکی از صندلی بستی فروشی نشستیم

بستی و سمتش گرفتم.

تشکری کرد و شروع کرد به خوردن بستی نگام فقط میخ لباش بود و

چشمای خوشحالش.

- بستنیت آب شد.

با صداش به خودم اومدم لبخندی زدم و گفتم:

- فدای سرم وقتی تو جلوم نشستی این جوری داره بستی می خوری

انگار که من دارم می خورم.

کمی نگام کرد بدون هیچ حرفی شد سرش و برگردوند و از جاش

بلند شد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چرا بلند شدی؟ بیا بشین بستنیت رو بخور.

با حرص گفت:

- نمی خورم.

بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم رفت پول بستنی هارو حساب کردم
رفتم بیرون.

نگاهی به اطراف کردم چشمم به افرا افتاد پسری می خواست به زور
سوار ماشینش بکنه با عصبانیت به سمتشون رفتم لباس پسره رو
کشیدم به سمتم برگشت با مشت کوبیدم تو صورتش رو زمین افتاد.
داد زد:

- می کشمت بی ناموس زنده زنده چالت می کنم.

اینقدر زدمش صورتش خونی شده بود.

افرا دستمو گرفت با گریه گفت:

- سامی جون من ولش کن کشتیش.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

لگدی به پهلوش زدم و گفتم:

- گمشو از جلوی چشمم.

نگاهی به افرا کردم و گفتم:

- بر می گردم منتظرم باش.

دستم بلند کردم تا دوباره بزمنش که افرا نداشت.

با التماس گفتم:

- ولش کن بزار بره.

پوفی کشیدم؛ نگاهی به پسره کردم و گفتم:

- برو رد کارت تا نکشمت.

پسره سوار ماشینش شد و رفت.

نگاهی به افرا کردم و گفتم:

- اذیتت کرد؟

سری تگون داد و گفتم:

- نه.

نفس عمیقی کشیدم خیالم راحت شده بود.

نگاهی به من کرد و گفت:

- پسر عموم آراد بود.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟!

سری تگون داد و گفت:

- اره همیشه می خواد اذیتم کنه دلش رو هم نمیدونم.

با اینکه عصبی بودم ولی خودمو خونسرد نشون دادم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش از این به بعد من هستم نیزارم کسی اذیت کنه.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا همیشه دنبال منی؟ منو تو که باهم نسبتی نداریم چرا بهم

اهمیت میدی؟

تو چشمات زل زدم و گفتم:

- وقتش شد دلشو بهت میگم.

سری تکون داد کنار هم میرفتیم.

افرا به پارکی اشاره کرد و گفت:

- سامیار بریم پارک؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه بریم.

به سمت پارک رفتیم افرا رو تاب نشست.

با ذوق گفت:

- سامیار بیا تا بم بده.

باشه ایی گفتم شروع کردم به تاب دادنش با دیدن لبخندش انگار

دنیا رو بهم داده بودن دوست داشتم ساعت ها بشینم بهش نگاه کنم.

زیر گوشش آروم گفتم:

- دوست دارم دنیا رو آشوب کنم تا فقط حال تو رو خوب کنم.

نگاهی به من کرد و چیزی نگفت.

لبخندی زدم و گفتم:

- موافقی رو چمن ها بشینم؟

سری تکون داد رو چمن ها نشستیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- از خودت بگو تا بیشتر باهات آشنا بشم.

با اخم گفت:

- نمیگم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟!!

سری تکون داد و گفت:

- دوست ندارم.

با حرص گفتم:

- خیلی لجبازی!

نیشخندی زد و گفت:

- توهم خیلی بیشعوری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی از خود راضی هستی! واقعا به چی خودت مینازی؟ پولداری
تیپ درست و حسابی داری، چی تو خودت دیدی که این همه
مغروری؟

دستشو بلند کرد سیلی محکمی بهم زد.

با نفرت گفت:

- خیلی آشغالی!

به سمت خیابون رفت دنبالش رفتم.

برگشت و با عصبانیت گفت:

- دنبال من نیا.

افرا رفت... دستی به صورتم کشیدم گند زده بودم خدایا چیکار کنم

من نمی خوام از دستش بودم کمکم کن حاضرم هرچی دارم بدم فقط

ازم متنفر نشه.

میدونستم بد باهاش حرف زدم، ولی عصبی بودم باید دلشو بدست

میاوردم به سمت گل فروشی رفتم دست گل رز قرمز خریدم به

سمت خونه رفتم.

رسیدیم زنگ خونه افرا رو زدم در را باز نکرد نگران شدم اون که جایی نداره بره دوباره زنگ زدم بازم نیومد باز کنه ترسیده بودم لگدی به در زدم که باز شد رفتم داخل خونش.

با صدای بلند گفتم:

- افرا کجایی؟

نشیدم میترسیدم بلالائی سرش بیاد خاک تو سر من که تنه اش

جوابی

گذاشتم باید هر جور که شده پیداش می کردم.

گوشیمو از جیبم در آوردم به رضا رنگ زدم جواب داد:

-جانم آقا؟

- افرا گمشده همه بچه ها رو جمع کن دنبالش بگردین.

- چشم آقا.

تماسو قطع کردم دست گل رو ، رو زمین گذاشتم از خونه بیرون

رفتم ممکن بود رفته باشه جایی که همیشه گیتار میزنه به اونجا

رفتم، ولی اونجا هم نبود.

دو روز بعد

تو این دو روز همه جا رو دنبال افرا گشتیم، ولی پیداش نکردیم انگار آب شده رفته تو زمین. تو این دو روز نه لباس هامو عوض کردم نه غذا خوردم فقط به عکس افرا روی دیوار اتاقم نگاه می کردم حالم خیلی بد بود! افرا کجایی؟ کجا دنبالت بگردم؟ بی انصاف من بدون تو نمیتونم نفس بکشم.

افرا

از وقتی چشمامو باز کرده بودم تو اتاق تاریکی زندانی بودم دست و پاهامو بسته بودن.

با صدای بلند گفتم:

- کی منو آورده اینجا؟ یکی بیاد دست و پاهامو باز کنه.

در اتاق باز شد مردی اومد داخل پشتش به من بود نمی تونستم صورتشو بینم.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- تو خونه من داد میزنی می بینم جرئت پیدا کردی دختر عمو.

با شنیدن صدای آراد دنیا رو سرم خراب شد اون منو دزدیده بود
میترسیدم بلائای سرم بیاره.

با عصبانیت گفت:

- برای چی منو دزدیدی حروم زاده؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- برای دختری مثل تو خوب نیست فوش بده.

با حرص گفتم:

- دست و پاهامو باز کن می خوام برم.

پوزخندی زد و گفت:

- منو تو هنوز باهم خیلی کار ها داریم.

می خواست گونمو ببوسه سرمو کج کردم.

با حرص گفت:

- خیلی چموشی، ولی من بلام چطور رامت کنم.

پوزخندی زدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- از این به بعد تو خدمتکار شخصی ام هستی فکر فرار هم به سرت نزنه، چون هر جا بری من پیدات می کنم.

جیغ زدم و گفتم:

-چی میگی واسه خودت من می خوام برم خونم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- خونه تو اینجاست تا آخر عمرت اینجا زندانی هستی.

دست و پاهامو باز کرد و از اتاق رفت بیرون بغضم ترکید با صدای بلند گریه می کردم.

داد زدم:

- خدایا چرا منو نمی بینی؟ چرا باید این همه عذاب بکشم؟

سامیار

نمیدونستم چکار باید بکنم؛ یعنی بخاطر رفتار و حرفای من ناراحت شده؟ اگه ناراحت شده باشه هیچوقت خودم رو نمیبخشم.

لعنت به من طاقت نیاوردم لیوان رو از روی میز برداشتم و محکم به آئینه کویدم آئینه با صدای بدی شکست و هزار تیکه شد.

به اتاقم رفتم و رو به روی عکسش وایسام.

با صدایی که بخاطر بغض دورگه شده بود نالیدم

- آگه از دستم ناراحت شدی آگه بخاطر رفتارم ازم دلخور شدی من

چکار کنم؟ منی که به قلبم قول داده بودم تا آخرین لحظه با تمام

وجود عشقت رو ستایش کنم نمیتونم حتی یه لحظه دلخوری و

ناراحتیت رو ببینم.

گوشه دستم قطره اشک سمجی که بالالاخره راهش رو پیدا کرده بود

با

پاک کردم و دستمو روی چشماش کشیدیم تا حالا اعتراف نکرده

بودم، ولی الان اعتراف میکنم چشماش دریایی از آرامشن، آرامشی که

مانندی نداره، ولی من احمق چطور قدر این چشمو ندونستم؟

عکسشو برداشتم و تو بغلم گرفتم کم کم چشم سنگین شدن و به

خوابی عمیق فرو رفتم.

با صدایی از خواب بیدار شدم.

- سامیار

نگاهمو به رو به رو دوختم افرا بود.

- افرا عزیزم کجا بودی؟ نگفتی ممکنه اینجا بمیرم.

- کمکم کن به کمکت نیاز دارم.

- بگو کجایی؟

صداش هر لحظه گنگ و مبهم می شد.

یهو از خواب بیدار شدم نگاهم رو به قابی که تو اغوش گرفته بودم

دو ختم عکس عشقم کسی که الا لان صاحب قلب و روحم بود.

اون به کمکم نیاز داشت و منم باید تمام سعیم رو برای پیدا کردن

عشقم بکنم.

قاب عکس رو سر جای اولش بر گردوندم و لباسمو عوض کردم از

خونه خارج شدم.

گوشیم زنگ خورد رضا بود جواب دادم:

جانم رضا؟

- آقا فهمیدیم افرا کجاست

با خوشحالی گفتم:

- کجاست؟

- پسر عموش آراد دزدیدتش تو خونش زندانش کرده.

- بیا دنبالم بریم اونجا به بچه ها هم بگو بیان.

- چشم آقا

تماس رو قطع کردم ده دقیقه گذشت رضا اومد سوار ماشین شدم به سمت خونه اراد حرکت کرد وقتی رسیدیم پیاده شدم.

نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- اسلحو بده.

تکون داد اسلحه رو ازش گرفتم از دیوار بالاا رفتیم تو حیاط پر

سری

محافظ بود وقتی مارو دیدن به سمتمون شلیک کردن پشت درختی ایستادم. نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- من میرم داخل.

سری تکون داد نگاهی به اطراف کردم هیچ کس حواسش نبود به

داخل خونه رفتم با دیدن افرا که داشت زمین رو تمیز می کرد هم

خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحالیم برای این بود که عشقم

سالمه و ناراحتیم برای این بود که اون اراد بی ناموس مجبورش کرده

بود کلفتی کنه.

با صدای لرزونی گفتم:

- افرا.

با دیدن من اشکاش رو گونه هاش ریخت به سمتم اومد بغلم کرد
صورتشو بوس بارون کردم.

افرا

وقتی بغلش کردم احساس امنیت بهم دست داد.
با گریه گفتم:

- فکر می کردم دیگه نمیایی.

به چشماش زل زدم و گفتم:

- مگه میشه نیام برای تاخیر معذرت می خواد نتونستم زودتر پیدات
کنم. اذیتت که نکرده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه.

محکم بغلم کرد و گفتم:

- خداروشکر.

با صدای آراد برگشتیم.

پوزخندی زد و گفت:

- به به آقا سامیار خوش اومدی.

سامیار با عصبانیت گفت:

- می کشمت عوضی.

به سمتش رفت که کتکش بزنه چشمم به یکی از ادماش افتاد که

اسلحه رو به سمت سامیار گرفته بود.

جیغ زدم و گفتم:

- سامیار مراقب باش.

ولی همون لحظه به بازوش شلیک کرد.

چشماشو بست و گفت:

- اخ.

رو به روش ایستادم از بازوش خون میومد با گریه گفتم:

- سامی درد می کنه؟

لبخندی زد و گفت:

- نه درد نمی کنه عزیزم تو گریه نکن با اشکات نابودم می کنی.

پیشونیمو بوسید و دستمو گرفت.

نگاهی به اراد کرد و گفت:

- اگه دفعه دیگه اطراف افرا بینمت اون موقعس که باید خودتو مرده

فرض کنی.

به سمت در رفتیم.

اراد با صدای بلندی گفت:

- افرا تو که نمی خوای سامیار رو بکشم.

بر گشتم با ترس نگاهش کردم.

پوزخندی زد و گفت:

- همه کار از دستم بر میاد اگه نیایی کنار من باید با سامیار خداحافظی

کنی.

سامیار داد زد:

- خفه شو تو نمیتونی منو بکشی.

آراد نیشخندی زد و گفت:

مطمئنی؟ نگاهی به اطرافت کردی؟ تو این ویلایا پر ادمه، ولی تو

-
تنهایی.

سامیار پوزخندی زد و گفت:

- منم تنها نیستم.

با صدای بلند گفت:

- رضا.

در خونه باز شد و چند تا مرد اومدن داخل همشون دور آراد جمع شدن و اسلحه هاشون رو به سمتش گرفتن.

سامیار نیشخندی زد و گفت:

- تو در حدی نیستی که بخوای منو بکشی.

ذهنم بدجور درگیر بود مگه سامیار راننده نیست پس اینا کین؟

سامیار سری برای یکیشون تکون داد و گفت:

- بهش شلیک کن.

دلم می خواست خودم بهش شلیک کنم تا دلم خنک بشه.

نگاهی به سامیار کردم و گفتم:

- خودم می خوام شلیک کنم.

با اخم گفت:

- معلوم هست چی داری میگی!؟

اروم گفتم:

- قبول کن دیگه به بازوش شلیک می کنم با اینکار یکم دلم خنک
میشه.

پوفی کشید و گفت:

- باشه.

با لبخند اسلحه خودشو بهم داد.

به سمت اراد رفتم و اول به بازوش شلیک کردم و داد زدم:

- این بخاطر اینکه خانوادمو ازم گرفتی.

بعد به پاش شلیک کردم و گفتم:

- اینم بخاطر اینکه زندگیمو تباه کردی.

از درد به خودش می پیچید.

با نفرت ادامه دادم:

- امیدوارم بمیری.

اسلحه رو دادم به سامیار از خونه رفتم بیرون.

سامیار وقتی اومد بیرون لباسش خونی شده بود.

با نگرانی گفتم:

- سامی باید بریم بیمارستان.

سری تکون داد و سوار ماشین شدیم رضا هم سوار شد و ماشینو

روشن کرد و راه افتاد سامی معلوم بود خیلی درد داره.

با بغض نگاهش کردم دلم نمی خواست بخاطر من درد بکشه.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا بغض کردی؟

با بغض گفتم:

- دلم نمی خواد درد بکشی.

لبخندی زد و گفت:

- من که درد ندارم حالم خوبه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اره قشنگ معلومه.

چشمکی زد و گفت:

- میدونستی خیلی خوشگلی!

با نیش باز گفتم:

- اره خیلیا بهم گفتن چند شب پیش که رفتم مهمونی پسری اونجا

بود که گفت خیلی خوشگلی...

با دیدن صورتش که از عصبانیت قرمز شده بود ساکت شدم.

زیر لب گفت:

- آرمان دستم بهت برسه می کشمت بی ناموس.

نگاه مستقیمی بهش کردم و گفتم:

- تو گفتی آرمان درست شنیدم اخه اسم پسره آرمان بود نکنه تو

میشناسیش!؟

لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم از کجا باید بشناسم آرمان منظورم با یکی از دوستانم بود
حتما تشابه اسمیه.

سری تکون دادم، رفتارش خیلی عجیب بود به یاد اون چند نفر افتادم.
نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو مگه راننده نیستی پس اونا کی بودن که باهات اومده بودن؟
سری تکون داد و گفت:

- اونا همکارام بودن از رئیسم خواهش کردم که هزاره باهام بیان تا
تنها نباشم.

سری تکون دادم، ولی هنوزم بهش مشکوک بودم و حس می کردم
چیزی رو از من مخفی می کنه.

به بیمارستان که رسیدیم رضا ماشین رو پارک کرد.

پیاده شدیم رفتیم داخل.

پرستاری تا مارو دید با صدای بلند گفت:

- اتاق عمل رو آماده کنید.

با نگرانی به سامیار نگاه کردم و گفتم:

- قول میدی سالم بیایی بیرون؟

گونمو بوسید و لب زد:

- تا تو هستی من جایی نمیرم قول میدم سالم پیام بیرون.

لبخندی زدم.

سامیار رو بردن اتاق عمل، رو صندلی نشستیم و با دستام سرمو گرفتم.

دو ساعتی گذشت، وقتی دکتر از اتاق عمل بیرون اومد به سمتش

رفتم و با صدای لرزونی گفتم:

- حالش چگونه؟

لبخندی زد و گفت:

- خوبه خداروشکر به بخش منتقلش می کنیم تا چند ساعت دیگه هم

بهوش میاد.

لبخندی زدم نفس عمیقی کشیدم خیالم راحت شده بود.

آروم گفتم:

- خداجونم مرسی که گذاشتی کنارم بمونه.

به وجود سامیار عادت کرده بودم اینکه هر روز باهاش کل کل کنم،

خوشحال بودم که بازم هستش میتونم اذیتش کنم.

سامیار رو از اتاق عمل بیرون آوردن به سمتش رفتم دستشو گرفتم
رنگش پریده بود به اتاق بردنش رو صندلی کنار تخت نشستم سرمو
رو تخت گذاشتم.

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با حس دستی که موهامو نوازش می کرد گفتم:

- اه دستت رو بردار بزار بخوابم.

با خنده گفت:

- افرا بیدار شو مثلاً تو همراه منی.

سرمو بلند کردم، نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چشماتو باز کردی؟

با خنده گفت:

- نه روحمه داره باهات حرف میزنه.

با حرص گفتم:

- برو خودتو مسخره کن.

سامیار گفت:

- بامن قهر میکنی؟

با اخم گفتم:

- اره.

با لبخند خبیثی گفتم:

- نشونت میدم.

تا اومدم حرفشو تجزیه کنم که یهو دستمو کشید سمت خودش
افتادم تو بغلش و نفهمیدم چی شد که لباشو گذاشت رو لب هام اون
موقع رسماً مخم هنگ کرده بود از طرفیم ازش شاکی بودم که به چه
حقی منو بوسید احساس گناه می کردم از طرفیم این بوسه یه حس
عجیب و غریبی بهم می داد که دوست داشتم تموم نشه.

با ورود پرستار به خودمون اومدیم از هم جدا شدیم.

پرستاره نزدیک بود شاخ دربیاره سامیار زیر لبی یه فحشی به
پرستاره داد پرستار کارشو کرد و سریع از اتاق خارج شد.

نباید جوری وانمود می کردم که خوشم اومده

برای همین انگشتمو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم:

- آخرین بارت باشه که بدون اجازه منو میبوسی و دست بهم میزنی.

نگاهی به من کرد و گفت:

- حالالا بینم چی میشه.

از جوابی که بهم داده بود حرصی شده بودم و از اتاق رفتم بیرون.

تو افکار خودم بودم، احساس گناه می کردم می کردم، اما حس عجیبی

هم داشتم نمیدونستم چه مرگم شده بود. تا حالالا هیچ پسری منو

نبوسیده بود ولی در کنار این حس گناه و عجیب حس شیرینی هم

بود که تو بدنم حس می کردم.

سرمو تکون دادم تا این افکار مزاحم از فکرم خارج بشه به سمت

محوطه بیمارستان رفتم.

نیم ساعتی تو حیاط قدم زدم و برگشتم داخل.

به داخل اتاق رفتم سامیار رو تختش نشسته بود.

با احم گفت

- کجا بودی؟

حرصی گفتم:

- به تو چه؟ مگه چیکاره منی که دم به دقیقه باید بهت جواب پس بدم؟

تو جاش تکون خورد و ریلکس گفت:

- همه کست.

با حرص گفتم:

- چه گوها.

نگاهی کرد بهم کرد از اون نگاه هایی که مشخص بود فکر شومی تو سرشه.

اروم از رو تخت بلند شد و گفت:

- خودت خواستی خانومی.

اروم به سمتم اومد با هر قدمش یه قدم به عقب بر می داشتم پشتم به دیوار خورد دوتا دستش رو اطرافم قرار داد فاصله صورتامون خیلی کم بود جوری که نفساش به صورتم میخورد.

قلبم خیلی تند تند میزد و فک میکردم الاانه که بایسته.

با صدای لرزون گفتم:

- ن... نزدیک نش... و

لبخندی زد و گفت:

- چرا؟ میخوام کار ناتمومی که اون موقع نشد الان تموم کنم.

نباید میزاشتم دوباره این کارو بکنه لباسو به لب هام نزدیک کرد پامو

اوردم بالا و ضربه نسبتا ارومی به جای حساسش زدم که یهو خم شد

منم سریع از حصار دستاش خارج شدم.

تازه گندی که زدمو به یاد اوردم حواسم به زخمش نبود.

اروم سمتش رفتم گفتم:

- خوبی؟

با درد گفت:

- نه کمکم کن رو تخت دراز بکشم.

سری تکون دادم.

کمکش کردم رو تخت دراز کشید از کارم پشیمون بودم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ببخشی.

با نیش باز گفت:

- شرط داره تا ببخشم؟

با تعجب گفتم:

- چه شرطی؟

با نیش باز گفتم:

- باید کنارم بخوابی.

اخمام تو هم رفت و با حرص گفتم:

- چه غلطا برو بابا تو بیمارستانیم.

پرو شونه ای بالا انداخت و گفتم:

- خوب که چی چیکار کنم؟ ولی بازم میل خودته اگه نخوابی نمی

بخشمت!

پوفی کشیدم و گفتم:

- خوب باشه بابا برو کنار.

ذوق زده خودش کمی عقب کشید روی تخت دراز کشیدم که سرش

و گذاشتم رو سینم.

لبخند کم جونی زدم چند دقیقه گذشت که صدای سامیار بلند شد.

- افرا...

- هوم؟!

- خانواده رو چطوری از دست دادی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو تصادف!

- متاسفم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چیزی برای تاسف نیست قسمت بوده!

- اف...

- سامیار خواهش می‌کنم نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

- باشه عزیزم.

سرشو جابه جا کرد که آرام دستم و توی موهایش فرو بردم با صدای
نفس های گرمش کم کم چشمای منم بسته شد و به خواب فرو رفتم.

صبح با صدای صحبت کسی چشمامو باز کردم که...

با دیدن پرستار خجالت زده از تخت میام پایین. آبروم رفته بود!

خمیازه ای کشیدم که صدای حرصی پرستار بلند شد.

- خانوم این چه وضعشه این جا بیمارستانه بیمار باید استراحت کنه نه

این که شما برید بچسبید بهش.

اخمی کردم و گفتم:

- خب حالا بیمارتون رو که نخوردم.

نگاهی به سامیار انداخت که باعث شد اخمام بیشتر تو هم بره.

- خانوم پرستار حواستون با منه؟

پشت چشمی نازی کرد برام و گفت:

- زیاد سرو صدا نکنید بذارید بیمار استراحت کنه تازه گلوله خورده!

- این جا چخبره؟

با صدای خواب آلود سامیار سرمو بر گردونم سمتش که پرستار سریع

گفت:

- این خانوم اینجا رو با جای دیگه اشتباه گرفته شما تازه عمل کردید
باید استراحت کنی. نه این که یکی بچسبه به شما تا یهو خدایی نکرده
زخمتون عفونی بشه.

سامیار اخمی کرد و گفت:

- من خودم به افرا این اجازه و دادم پس به کسی ربطی نداره.

- اما دکتر....

- نه به دکتر ربطی داره نه به شما حالالا هم گمشو بیرون!

پرستار همونطور که اخم کرده بود از اتاق رفت بیرون.

با خنده گفتم:

- پرستار بیچاره ترسید.

با اخم گفت:

- حقش بود به چه جرئتی باهات اینطوری حرف می زد.

با نیش باز نگاهم کردم برای اینکه ازم طرفداری کرد ذوق کردم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم گونشو بوسیدم سامیار با تعجب نگاهم

می کرد تازه فهمیدم چیکار کردم خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم
لبمو گاز کرد.

سامیار نگاهی به من کرد و گفت:

- به اموال دیگران ضرر نزن.

با تعجب نگاهش کردم من که به اموالش ضرر نزدم پس چی میگه؟

به لبم اشاره کرد و گفت:

- لبات جز اموال منه.

با اخم گفتم:

- خیلی پرویی!

چشمکی زد می خواستم از رو تخت بلند شم سامیار دستمو گرفت رو

سینش افتادم لب هاشو گذاشت رو لب هام شروع کرد به بوسیدن با

دستام کوییدم رو سینش که ولم کنه ولی اهمیت نمی داد لب پایینیمو

مک زد ازم جدا شد هر دو نفس نفس میزدیم.

لبخندی زد و گفت:

- حاللا بهت ثابت شد!

به چشماش زل زده بودم زبونم قفل کرده بود نمیتونستم حرفی بزنم.

آروم گفتم:

- چرا اینکارو کردی؟

لبخندی زد و گفت:

- دلم خواست.

دلم می خواست منم اذیتش کنم لب هامو رو لب هاش گذاشتم بوسه

عمیقی به لب هاش زدم ازش جدا شدم با تعجب نگاهم می کرد.

با مظلومیت گفتم:

- خب چیه دلم خواست.

با نیش باز گفت:

- دلت دیگه چی می خواد؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تورو می خواد.

سرشو بین موهام برد نفس عمیقی کشید و گفت:

- با اینکارات دیونم می کنی.

بهش خیره شده بودم.

گونمو نوازش کرد و گفت:

- خیلی خوشگلی!

لبخندی زدم اولین بار بود کسی بعد از مدت ها ازم تعریف کرده بود
با صدای دکتر از فاصله گرفتم دکتر با لبخند نگاهمون می کرد.

من پایین انداختم.

سامیار نگاهی به دکتر کرد و گفت:

- چیزی شده؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

- حالت خوبه مرخصی میتونی بری خونت.

سامیار لبخندی زد گفت:

- ممنون.

دکتر ار اتاق رفت بیرون.

رضا کارای ترخیص سامیار و انجام داد. مارو رسوند خونه و رفت.

کلید خونه و از سامیار گرفتم و در و باز کردم هر دو وارد خونه شدیم.

به سامیار کمک کردم تا روی تخت دراز بکشه وقتی مطمئن شدم جاش خوبه گفتم:

- من میرم سوپ درست کنم تو هم یکم استراحت کن!

خسته سرشو تکون داد از اتاق خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم و وسایل سوپو پیدا کردم و شروع کردن به درست کردنش.

بعد از یک ساعت که سوپ آماده شد ریختم تو یه بشقاب و گذاشتم توی سینی قاشق و گذاشتم برش وارد اتاق شدم و لبه تخت نشستم. سینی روی میز کنار تخت گذاشتم و گفتم:

- سامیار بیدار شو.

خسته چشماشو باز کرد نگاه گنگی بهم انداخت و نیم خیز شد.

بشقابو برداشتم قاشق و برداشتم شروع کردم به بهم زدن تا سرد بشه وقتی سرد شد به سمت دهنش قاشق و بردم که دهنش و باز کرد و خورد بعد با هیجان گفت:

- مرسی افرا.

- خواهش می‌کنم.

لبخندش باعث میشه که منم لبخندی بزدم.

سوپ رو کامل بهش دادم اونم خورد.

لبخندی زدم و گفتم:

- اب پرتقال برات میارم که داروهاتو بخوری.

سری تکون داد بلند شدم به آشپز خونه رفتم یه لیوان آب پرتقال به

همراه قرص هاش براش بردم بهش دادم خورد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خسته ایی بخواب منم میرم ظرف هارو بشورم.

سری تکون داد به آشپز خونه رفتم شروع کردم به شستن ظرف ها

دست کسی دور کمرم حلقه شد دهنمو باز کردم که جیغ بزدم با

صدای سامیار آروم شدم.

سرشو برد بین موهام لاله گوشیمو بوسید چشمامو بستم قلبم تند تند

میزد می‌خواستم ازم دور بشه.

با صدای لرزونی گفتم:

- نکن.

لب زد:

- من که کاری نکردم.

با حرص نگاهش کردم.

با نیش باز گفت:

- ولی دوست دارم یه کاری بکنم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چیکار؟

نگاهی به لب هام کرد و گفت:

- بیوسمت.

با حرص گفتم:

- بهت اجازه همچین کاری نمیدم.

با نیش باز گفت:

- من که ازت اجازه نخواستم.

لب هاشو رو لب هام گذاشت بوسه کوتاهی به لب هام زد ازم فاصله گرفت بهش نگاه نکردم خجالت می کشیدم بدون توجه بهش شروع کردم به شستن ظرف ها.

- بیا باهم شرط بندی کنیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- برای چی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو دختر خیلی مغروری هستی منم می خوام باهات شرط بندی کنم

اگه تو زودتر عاشق من شدی باید جلوی همه داد بزنی که عاشق منی

اگه من زودتر عاشقت شدم همین کارو می کنم.

فکر بدی هم نبود تصمیم گرفتم قبول کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه قبوله.

لبخندی زد.

سامیار

من که عاشقش بودم این شرط رو گذاشتم تا اگه عاشقم شد زودتر از
من اعتراف کنه نگاهی بهش کردم داشت ظرف می شست؛ یعنی میشه
روزی بیاد افرا خانوم خونم بشه.

نگاهی به من کرد و گفت:

- برو استراحت کن.

با لبخند گفتم:

- حالم خوبه نیاز به استراحت ندارم.

سری تکون داد ظرف هارو شست دستشو کشیدم رو پاهام نشست.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چیکار می کنی دیونه؟

چشمکی زدم و گفتم:

- می خوام بغلت کنم.

گونشو نوازش کردم تو دلم قربون صدقه اش می رفتم پیشونیمو به
پیشونیش چسبوندم.

لب زدم:

- خیلی جذابی!

چشمکی زد و گفت:

- توهم خیلی خوشتیپی!

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- واقعا؟!!

سری تکون داد و گفت:

- اره خوش بحال دختری که قراره زنت بشه.

با نیش باز گفتم:

- پس خوش بحال خودت.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- کی گفته من می خوام زنت بشم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خودم.

با حرص با مشت به بازوی زخمیم کوبید دردش تا مغز استخونم

رفت لبمو گاز گرفتم.

با صدای لرزونی گفتم:

- سامیار غلط کردم ببخشی بخدا حواسم نبود.

نگاهی بهش کردم صورتش از اشکاش خیس شده بود.

دستی به گوش کشیدم و گفتم:

- گریه نکن.

با گریه گفت:

- دردت می کنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه عزیزم درد نمی کنه حالم خوبه.

همونطور که گریه می کرد گفت:

- داری دروغ میگی از صورتت معلومه درد داری خدا منو بکشه.

انگشتمو رو لبش گذاشتم و با عصبانیت گفتم:

- گوه می خوری از این حرف ها میزنی تو حق نداری حرف از مرگ

بزنی فهمیدی؟

نگاهی به من کرد گفت:

- جون خودمه تو چیکار داری؟

با عصبانیت گفتم:

- جون تو مال منه.

در حالی که دستشو رو سینه ام می کشید گفتم:

- واقعا؟!

سری تکون دادم.

لب زد:

- پس میتونم بیوسمت.

بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم لب هاشو رو لب هام گذاشت شروع

کرد به بوسیدنم دستمو پشت سرش گذاشتم با شدت می بوسیدمش

نفس کم آوردم ازش فاصله گرفتم با لبخند نگاهش می کردم.

نگاهی به بازوم کرد و گفت:

- سامی زخمت داره خون میاد باید پانسمانش رو عوض کنم.

سری تکون دادم لبخندی زد و گفت:

- جعبه کمک های اولیه کجاست؟

به کابینت اشاره کردم جعبه کمک های اولیه رو برداشت زخممو ضد عفونی کرد و دوباره بازوم رو پانسمان کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- دستت درد نکنه.

لبخندی زد و بلند شد دست هاشو شست.

دستشو گرفتم به سمت اتاقم رفتیم.

با خنده گفت:

- چیکار می کنی دیونه؟

با نیش باز گفتم:

- من خوابم میاد بخوابیم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو بخواب به من چیکار داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بدون تو خوابم نمیبره.

رو تخت دراز کشیدم دست افرا رو کشیدم کنارم افتاد بغلش کردم
همش تکون می خورد.

کلا لافه گفتم:

- تکون نخور بزار بخوابم.

با حرص گفتم:

- من خوابم نمیاد بزار برم.

چشمش به عکس خودش رو دیوار افتاد به تعجب نگاهم می کرد
لبخندی زدم.

آروم گفتم:

- عکس من اینجا چیکار می کنه

بغلش کردم و گفتم:

- هر وقت دلم برات تنگ می شد به عکست نگاه می کردم.

نگاهی به من کرد و گفتم:

- تو چرا دلت برای من تنگ میشه؟

چشمکی زدم و گفتم:

- بعدا می فهمی.

رو تخت دراز کشیدم افرا رو بغل کردم.

افرا

هرچی تقلا کردم تا ولم کنه، ولی محکم تر فشارم می داد پوفی کشیدم
نگاهی بهش کردم اینقدر خسته بود زود خوابش برده بود تو خواب
چهره اش معصوم بود سرمو رو سینه اش گذاشتم چشمام گرم شد و
خوابیدم.

با حس نوازش صورتم چشمام رو باز کردم.

سامیار لبخندی زد و گفت:

- وقتی خوابی چهره ات خیلی مظلومه.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میدونم بابام همیشه بهم می گفت.

نگاهی به من کرد و گفت:

- یه سوال دارم شاید ناراحتت کنه اما ذهنم درگیر شده تصادفتون

عادی بود یا برنانه ریزی شده؟

همینجور خیره بهش نگاه میکردم که با لحن آرومی ادامه داد:

- ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- بابام معلم و مامانم خانه دار بود سیزده سالم شد که پدر بزرگم گفت باید با آراد ازدواج کنم قبول نکردم، ولی هیچ کس به حرفم گوش نداد پدر و مادرم جرئت نداشتن مخالفت کنن شب عقد کنون سر سفره عقد گفتم نه این کلمه باعث جنجال بزرگی شد پدر بزرگم برای ابرو ریزی که مقصرش خودش بود پدرمو طرد کرد پدرم وسایلمون رو جمع کرد و فردا شبش که داشتیم به سمت اصفهان می رفتیم، ماشینی به سمتون اومد سرعت ماشینمون بالا بود پدرم میخواست ترمز کنه، اما ترمز رو بریده بودن فرمون رو چرخوند که تصادف نکنیم ولی رفتیم تو دره..... وقتی هم که چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم اون موقع فهمیدم خانوادم رو واسه همیشه از دست دادم.

بغضم ترکید با صدای بلند گریه می کردم.

سامیار بغلم کرد.

با صدای لرزونی گفتم:

- چرا من باید بی کس بشم؟ مگه گناهم چی بود؟

بوسه ایی رو موهام زد و گفت:

- تو بی کس نیستی از این به بعد من کنارتم.

اشکامو پاک کرد به چشمام زل زد و گفت:

- دیگه نبینم گریه کنی ها.

سری تکون دادم لبخندی زد.

در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت:

- میدونی کی ترمز ماشینتون رو بریده بود؟

سری تکون دادم گفتم:

- اره آراد بود.

شوکه شده بود با تعجب گفت:

- چطور ممکنه؟! *نویسنده: ولادیمیر رزاقی*

لبخند تلخی زدم و گفتم: *DS: @love-edit*

- برای اینکه اونشب نه گفتم اونم ترمز ماشین رو برید تا منو به خانوادم بکشه، ولی من زنده موندم الا الانم بخاطر همین اذیتم می

همراه

کنه.

با اخم گفت:

- پس چرا روزی که می خواست به زور تورو سوار ماشینش کنه گفتمی دلیلشو نمیدونم.

در حالی که به فرش نگاه می کردم گفتم:

- دروغ گفتم اون روز عصبی بودی میترسیدم اگه بهت بگم اتفاقی بدی برات بیفته.

سرمو رو سینه اش گذاشتم رو موهامو بوسید چشمامو بستم که گفت:

- نمی خوام از آراد انتقام بگیری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه سپردمش به خدا.

لبخندی زد و گفت:

- کار خوبی کردی.

به چشمام زل زد و ادامه داد:

- موافقی بریم بیرون؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حالت خوب نیست باید استراحت کنی.

دستی به گونم کشید و گفت:

- حالم خوبه عزیزم می خوام ببرمت جای خوبی مطمئناً خوشتر میاد.

با خنده گفتم:

- باشه پس بریم.

بلند شدیم پالتوم رو پوشیدم به همراه سامی از خونه رفتیم بیرون.

به سمندی اشاره کرد و گفت:

- سوار شو.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو که ماشین نداشتی.

لبخندی بدون و گفتم:

- تو خواب بودی به دوستم زنگ زدم ماشینش رو برام آورد.

باشه ایی گفتم می خواست پشت فرمون بشینه.

دستشو گرفتم و گفتم:

- دستت زخمیه نمیتونی رانندگی کنی خودم پشت فرمون میشینم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- مگه تو رانندگی بلدی؟

سری تکون دادم سوار شدیم ماشینو روشن کردم آدرس رو ازش

گرفتم و حرکت کردم.

رسیدیم ماشین رو پارک کردم پیاده شدیم اینجا بهشت واقعی بود.

با ذوق گفتم:

- سامی اینجا معرکس.

چشمکی زد و گفت:

- هنوز سوپرایز اصلی مونده.

یه دفعه گلبرگ های گل رز قرمز از آسمون روی سرم ریخته شد.

با ذوق به گلبرگ های رز قرمز نگاه می کردم با لبخند به سامی نگاه می کردم.

زمزمه کرد:

Ne kadar güzelsin doy bakmalara

با خنده گفتم:

- معنیش چی میشه؟

لبخندی زد و گفت:

- چقدر زیبایی سیر نمیشم از نگاه کردنت.

به چشماش زل زدم.

پیشونیمو بوسید لبخندی زدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- نظرت چیه برقصیم؟

با تعجب گفتم:

- اینجا؟!!

با خنده گفت:

- کسی این اطراف نمیاد نگران نباش.

به سمت ماشینش رفت آهنگ ترکی گذاشت خواننده شروع کرد به

خوندن بغلم کرد دستامو دور گردنش حلقه کردم پیشونیشو به

پیشونیم تکیه داد.

لب زد:

- خیلی خوبه که هستی!

قلبم تند تند میزد چشمم به رود خانه افتاد لبخند شیطانی زدم به

سمت رودخانه رفتم دستمو داخل آب بردم رو صورت سامی ریختم

شوکه شده بود با صدای بلند می خندیدم به خودش اومد.

با حرص گفت:

- دستم بهت برسه می کشمت افرا.

جیغی کشیدم شروع کردم به دویدن.

با خنده گفتم:

- دستت به من نمیرسه.

داد زد:

- بگیرمت برات بد میشه پس وایسا.

سرمو به معنای نه تکون دادم با سرعت بیشتری می دویدم به دفعه
پام به سنگی گیر کرد رو زمین افتادم سامیار بالالای سرم ایستاد.
با نیش باز گفت:

- منو خیس می کنی الا ان نشونت میدم.

کنارم نشست روم خیمه زد.

با مظلومیت گفتم:

- کاری باهام نداشته باش باشه؟

سری تکون داد و گفت:

- باید تقاص پس بدی.

همون طور با مظلومیت نگاهش کردم تا دلش به رحم بیاد به دفعه
صورتتم خیس شد شوکه شدم نگاهی به خودم کردم خیس شده بودم.

با جیغ گفتم:

- میشعور عوضی.

با نیش باز نگاهم می کرد با حرص بلند شدم بدون توجه بهش از اونجا دور شدم با دیدن کسی که زندگیمو تباہ کرده بود خشکم زد
خاطرات برام زنده شده بود کتک های زن عموم زندانی شدن تو زیر زمین پر سوسک به خودم اومدم صورتم از اشکام خیس شده بود
برگشت با دیدن من شوکه شد می خواستم برم پیش سامیار، ولی نمیتونستم انگار به پاهام وزن صد کیلویی وصل کرده بودن.

زن عمورو به روم ایستاد نیشخندی زد و گفت:

- پارسال دوست امسال آشنا این همه مدت با خودت فکر نکردی دلم برات تنگ میشه.

با حرص گفتم:

- خفه شو.

با عصبانیت گفتم:

- به چه جرئتی با من اینطوری حرف می زنی؟ نیشخندی زدم و گفتم:

- تو لیاقت نداری باهات خوب حرف بزنم.

پوزخندی زد و گفت:

- لباس گرون قیمت می پوشی نکنه شغل جدید پیدا کردی.

حرفی نزدم که ادامه داد:

- همخوابی با پسرای پولدار.

نفسم تو سینه ام حبس شد این الاان چی گفت؟ به من گفت هرزه.

دستم بلند کردم سیلی محکمی بهش زدم.

با نفرت گفتم:

- کار های خودتو به من نسبت نده زنیکه خیابونی.

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود دستشو بلند کرد که بهم سیلی

بزنه یکی مچ دستشو گرفت سامیار بود.

با عصبانیت گفت:

- دست کسی که بخواد رو زن من بلند بشه خورد می کنم پس تا

دستتو خورد نکردم معذرت خواهی کن.

زن عمو با ترس نگاهش می کرد لبخندی زدم تو دلم عروسی بود.

سامیار داد زد:

- زود باش.

زن عمو نگاهی به من کرد و گفت:

- معذرت می خوام.

سری تگون دادم.

سامیار هلش داد و گفت:

- دیگه اطراف زنم نینمت حالالا هم از اینجا گمشو تا نکشتمت.

زن عمو با سرعت از اونجا دور شد.

نگاهی به من کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری تگون دادم و گفتم:

- اره خوبم.

دستمو گرفت و گفت:

- این خانم کی بود؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- زن عموم بود کسی که نداشت تو خونه عموم زندگی راحتی داشته باشم هر روز کتکم میزد وقتایی که به حرفش گوش نمیدادم منو تو انباری پر از سوسک زندانی می کرد.
با گریه ادامه دادم:

- تو بگو گناه من چیه که این همه بلالا سرم اومده؟
بغلم کرد رو موهامو بوسید و گفت:

- گریه نکن عزیزم تو هیچ گناهی نداری.

یه دفعه سردرد وحشتناکی گرفتم خون دماغ شدم.
با نگرانی گفت:

- افرا خوبی عزیزم؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-خوبم چیزی نیست

سرمو به سینه اش تکیه داد و گفت:

- باید بریم بیمارستان.

به چشماش زل زدم و گفتم:

- بیمارستان للازم نیست حالم خوبه

با اخم گفت:

- میریم بیمارستان حرف نباشه.

پوفی کشیدم به سمت ماشین رفتیم سامیار کمک کرد سوار شدم
خودشم پشت فرمون نشست ماشینو روشن کرد به سمت بیمارستان
حرکت کرد .

رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم.

به داخل بیمارستان رفتیم.

سامیار نگاهی به یکی از پرستار کرد و گفت:

- خانومم حالش خوب نیست دکتر کجاست؟

پرستار سری تگون داد و گفت:

- خانومتون رو به یکی از اتاق بترین منم به دکتر میگم بیاد.

سامیار دست منو گرفت به یکی از اتاق ها رفتیم رو تخت دراز

کشیدم چند دقیقه گذشت دکتر به همراه پرستار اومدن داخل.

لبخندی زد و گفت:

- خب مشكلت چيه؟

ساميار با نگراني گفت:

- خون دماغ شده.

دكتر نگاهي به من كرد و گفت:

- سردرد داشتی؟

سري تكون دادم و گفتم:

- اره.

دكتر سري تكون داد و گفت:

- بايد سي تي اسكن انجام بدی.

ساميار با نگراني گفت:

- سي تي اسكن براي چي؟

دكتر لبخندي زد و گفت:

- فعلا نميتونم چيزي بگم اول بايد مطمئن بشم.

دكتر از اتاق رفت بيرون وقتي كه سي تي اسكن رو انجام دادم به اتاق

رفتم رو تخت دراز كشيدم ساميار دستمو گرفت و بوسيد حرفي نزد

فقط به صورتش نگاه می کردم حسی بهم می گفت قراره اتفاق بدی
بیفته امروز برای سومین بار حالم اینطوری بد شده در اتاق باز شد
دکتر اومد داخل.

#سامیار

با نگرانی گفتم:

- جواب سی تی اسکن چی بود؟

دکتر نگاهی به من کرد و گفت:

- خانومتون متاسفانه تومور دارن.

دنیا رو سرم خراب شد چطور ممکن بود؟ چرا بین این همه آدم عشق
من باید تومور داشته باشه؟ بغض داشت خفم می کرد.

افرا شوکه شده بود با تعجب به دکتر نگاه می کرد سرمو بین دستام

گرفتم بغضم ترکید بی صدا گریه می کردم دکتر حال مارو دید از

اتاق رفت بیرون.

با بغض گفتم:

- سامی بگو شوخیه بگو من تومور ندارم.

با چشمای اشکی نگاهش می کردم.

جیغ زد:

- بگو من تومور ندارم حرف بزن سامیار.

بغلش کردم سرشو رو سینه ام گذاشت با صدای بلندی گریه می کرد.

رو موهاشو بوسیدم و گفتم:

- تو خوب میشی مطمئن باش نمیزارم اتفاقی واست بیفته.

لبخندی زدم و گفتم:

- میرم با دکترا حرف بزنم تو همینجا بمون.

سری تکون داد از اتاق رفتم بیرون دستی به صورتم کشیدم نفس عمیقی کشیدم به اتاق دکتر رفتم.

منو دید لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین پسرم.

لبخند تلخی زدم رو صندلی نشستم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- میدونم سخته ولی نباید خودتو بازی.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-آقای دکتر افرا درمان میشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تومور خیلی بد خیمه و ریسک عملش زیاده و درصد زنده موندن
مریضتون خیلی کمه ولی اگه زنده بمونه امکان فلج شدنش خیلی
زیاده.

سرمو پایین انداختم صورتم از اشکام خیس شده بود.
با گریه گفتم:

- هرچقدر پول بخواین بهتون میدم فقط نجاتش بدین.

لبخندی زد و گفت:

- هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

سری تکون داد و گفت:

- برو پیشش الاان به تو نیاز داره.

بلند شدم از اتاق رفتم بیرون رو صندلی نشستم بی صدا گریه می

کاشکی من جای افرا بودم. اگه بلا لائی سرش بیاد من چه غلطی

کردم

بکنم؟ خدایا التماس است می کنم زندگیمو ازم نگیر امیدم فقط تویی نا

امیدم نکن.

دستی به صورتم کشیدم بلند شدم به سمت اتاق افرا رفتم در را باز

کردم رفتم داخل با دیدنم لبخند تلخی زد کنارش نشستم دستشو

بوسیدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- دکتر چی گفت؟

لبخندی زدم و گفتم:

- گفت با عمل خوب میشی.

پوزخندی زد و گفت:

- پس چرا اینقدر گریه کردی که چشمت قرمز شده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دلم گرفته بود.

داد زد:

- به من دروغ نگو دکتر چی گفت راستشو بگو.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

با صدای لرزونی ادامه داد:

- زنده نمیومم درسته؟

سری تکون دادم و گفتم:

زنده میمونی تو نباید بلالائی سرت بیاد هر کاری می کنم که سالم از

اتاق عمل بیایی بیرون.

می خواستم برای اینکه دلشو خوش کنم و بدونه کسی پشت در اتاق

عمل منتظرشه اعتراف کنم که عاشقشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- میایی بریم تو حیاط؟

سری تکون داد و گفت:

- برای چی؟

دستشو گرفتم و گفتم:

- تو بیا میفهمی.

باشه ایی گفت بلند شد به حیاط بیمارستان رفتیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- می خوام اعترافی بکنم.

چیزی نگفت که ادامه دادم.

- من از روز اول عاشقت بودم یادته داشتی گیتار میزدی اومدم پیشت

اون موقع دلمو برده بودی.

با تعجب گفت:

- واقعا؟!!

سری تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

- نمیگم عاشقتم چون نیستم ولی به دلم نشست.

لبخندی زدم و گفتم:

- من می خوام عشقمونو به همه بگم.

با حرص گفتم:

- تو اینو نمیگی گفته باشم.

با نیش باز گفتم:

- میگم ببین، دوستان.

دستم گرفت و گفتم:

- نگو تر خدا هیچی نگو.

سرشو بین دستام گرفتم و گفتم:

- صبر کن صبر کن.

برگشتم با صدای بلندی گفتم:

- دوستان می خوام چیز خیلی مهمی بگم، چیزی که می خوام بگم اینه

من عاشق این خانومم.

صدای دست و جیغ همشون بلند شد.

با خنده گفتم:

- واقعا عاشقتم دیدی گفتم.

ریز خندید.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- من اینجا جلوی همه یه درخواست ازش دارم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- با من ازدواج می کنی؟

با خنده گفت:

- باهات ازدواج می کنم ولی بعدا به حسابت میرسم.

چشمکی زدم و گفتم:

- من همه جوره نوکرتم.

لبخندی زد رو دستام بلندش کردم.

با ترس گفت:

- سامی بازوت زخمه بهش فشار میاد منو بزار زمین.

گونشو بوسیدم و گفتم:

- تو واسه من وزنی نداری نگران نباش به زخمم فشار نمیاد.

سری تکون داد سرشو رو سینه ام گذاشت.

نگاهی به یکی از پرستار ها کردم و گفتم:

- ما میریم بیرون.

به سختی قبول کرد. افرارو صندلی گذاشتم خودمم سوار شدم

ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- کجا میریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نمیدونم تو بگو کجا بریم.

با ذوق گفت:

- بریم سوسیسی بندری بخوریم.

دستشو بوسیدم و گفتم:

- چشم.

اقا محمد پیرمرد مهربونی بود سر خیابون سوسیسی بندری می

فروخت منو سانیا همیشه میرفتم پیشش طعم سوسیسی بندری هاش

معرکه اس تصمیم گرفتم بریم پیش وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم پیاده شدیم دست افرا رو گرفتم به سمت آقا محمد رفتیم.

منو دید لبخندی زد و گفت:

- به به آقا سامیار راه گم کردی.

لبخندی زدم و گفتم:

- خانومم هوس سوسیسی بندری کرده بود اومدیم بخوریم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- ازدواج کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- امروز ازش خواستگاری کردم ولی خانواده ام هنوز خبر ندارن.

لبخندی زد و گفت:

- خوشبخت بشی پسرم.

لبخندی زدم رو صندلی نشستیم چند دقیقه گذشت آقا محمد

سوسیسی بندری هارو برامون آورد.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

سری تکون داد و گفت:

- نوش جان.

آقا محمد رفت به افرا نگاه می کردم با اشتها سوسیس بندری رو می خورد.

سری تکون داد و گفت:

- چرا نمی خوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو بخوری انگار من خوردم الان فقط می خوام نگاهت کنم.

لبخندی زد غذاشو خورد کنار لبش سسی شده بود پاکش کردم انگشتمو داخل دهنم بردم سس رو خوردم افرا بهم خیره شده بود.

چشمکی زدم و گفتم:

- جاش نیست واگر نه از لبام برای پاک کردنش استفاده می کردم.

با خنده گفت:

- میدونستی خیلی پرور و بی حیایی؟

با نیش باز گفتم:

- فقط واسه تو اینطوریم.

لبخندی زد پول غذا هارو حساب کردم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- بلند شو بریم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو که هنوز غذا تو نخوردی.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو خوردی منم سیر شدم.

باشه ایی گفت بلند شد سوار ماشین شدیم ماشینو روشن کردم و راه

افتادم.

کنار جاده ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- آهنگ بخونیم؟

سری تکون داد سوار ماشین شدم ضبط رو روشن کردم آهنگ شادی

انتخاب کردم از ماشین پیاده شدم با صدای بلند به همراه آهنگ می

خوندم:

- من که میدونم یه روز عمرا نمیشه

عشقت از یادم بره واسه همیشه.

دستشو گرفتم شروع کردیم با دویدن.

دوتایی با صدای بلند می خوندیم:

- حتی میدونم فراموشی بگیرم

جز تو به قلبم کسیو راه نمیدم

من که میدونم اگه عالم و آدم

بگن دیوونم اگه دل به تو دادم

بازم از حسم به تو بر نمیگردم

بغلم کرد چند دور منو چرخوند با صدای بلند می خندیدم.

سامی داد زد:

- خیلی دوست دارم.

لب هامو گذاشتم رو لب هاش بوسه عمیقی به لب هاش زدم.

لبخندی زد و گفت:

- این جواب ابراز علاقه ام بود؟

با خنده گفتم:

- شاید.

منو گذاشت رو زمین دستمو گرفت دور خودش چرخوند.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بریم موتور سواری؟

سری تگون داد و گفت:

- نه عزیزم شاید برات بد باشه.

از گردنش آویزون شدم و گفتم:

- بریم دیگه لطفا.

پوفی کشید و گفت:

- باشه صبر کن به رفیقم بگم برامون موتور بیاره.

به دوستش زنگ زد قرار شد نیم ساعتی گذشت موتور رو آورد.

سامی نگاهی به رضا کرد و گفت:

- ماشینت رو هم ببر.

چشمی گفت و رفت سوار موتور شدیم سامی روشنش کرد و راه افتاد
آروم می رفت.

با صدای بلند گفتم:

- تندتر برو.

سرعت موتور رو زیاد کرد با صدای بلند می خندیدم خیلی خوشحال
بودم، ولی نمی دونستم این خوشحالی دوامی نداره.

چشمم به پارکی افتاد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نگه دار.

باشه ایی گفت موتور رو پارک کرد پیاده شدیم رو چمن ها دراز کشیدیم.

به ستاره ایی اشاره کردم و گفتم:

- خیلی خوشگله تو واسه من مثل اون ستاره ایی.

لبخندی زد و گفت:

- ولی تو واسه من مثل ماه هستی.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چرا ماه؟

دستی به گونه ام کشید و گفت:

- چون ماه تکه.

لبخندی زدم سرشو رو پاهام گذاشت.

نگاهی به من کرد و گفت:

- نظرت چیه رو کتفمون اول اسممون رو خالکوبی کنیم برای تو اول

اسم من برای منم اول اسم تو.

فکر بدی نبود لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

بلند شد دستمو گرفت و گفت:

- بلند شو بریم.

بلند شدم سوار موتور شدیم روشنش کرد و راه افتاد چند دقیقه گذشت جلوی آپارتمانی ایستاد پیاده شدیم زنگ آیفون رو زد در را باز کردن به داخل رفتیم دختر و پسر به سمتمون اومدن.

سامی لبخندی زد و گفت:

- سلام داداش.

پسره لبخندی زد و گفت:

- سلام سامی خان خوش اومدی.

سامی سری تکون داد و گفت:

- واسه خالکوبی اومدیم.

باشه ایی گفت به داخل رفتیم.

طرح خالکوبی رو گفتیم.

خانومش لبخندی زد و گفت:

- عزیزم بیا بریم داخل اتاق خالکوبی تورو من انجام میدم.

سری تکون دادم به داخل اتاق رفتیم رو صندلی میز ارایشش نشستم

پالتو و تیشرتو درآوردم کارشو شروع کرد کمی درد داشت ولی

تحمل کردم وقتی کارش تموم شد لبخندی زد و گفت:

- میتونی ببینیش.

از تو آینه نگاهی به خالکوبی کردم خوشگل شده بود.

با ذوق گفت:

- عالی شده مرسی.

لبخندی زد و گفت:

- اسمت چیه؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- افرا.

سری تکون داد و گفت:

- منم باران خوشبختم گلم.

لبخندی زدم و گفتم:

- همچنین.

تیشرتو پوشیدم در اتاق باز شد سامی اومد داخل باران از اتاق رفت بیرون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- لخت شو می خوام خالکوبیتو بینم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بیخیال اگه کسی بیاد ابرومون میره.

با حرص گفت:

- لخت شو نگران نباش کسی نمیاد داخل.

پوفی کشیدم تیشرتو درآوردم پشت بهش ایستادم.

دستی به خالکوبیم کشید و گفت:

- خوشگل شده.

لباسمو پوشیدم و گفتم:

- حالالا تو لخت شو.

با خنده گفت:

- باشه.

تیشرتمو درآورد پشت به من ایستاد نگاهی به خالکوبیش که اول اسم خودم بود کردم بوسه عمیقی بهش زدم برگشت چشمکی بهش زدم لبخندی زد پالتومو پوشیدم سامی هم تیشرتشو پوشید خداحافظی کردیم از خونشون رفتیم بیرون.

سوار موتور شدیم روشنش کرد و راه افتاد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میریم بیمارستان؟

سری تکون داد.

وقتی رسیدیم موتور رو پارک کرد پیاده شدیم رفتیم داخل.

پرستار مارو دید و گفت:

- دو ساعت دیگه عمل داری برو اتاقت استراحت کن دیگه بیرون

نرو.

سری تکون دادم به اتاقم رفتیم رو تخت دراز کشیدم سامی کنارم رو تخت نشست.

دستم گرفت و گفت:

- فردا از اتاق عمل اومدی بیرون دو ساعت بعدش چشمتو باز کن باشه؟

با شیطنت گفتم:

- نه زوده حداقلش یک ماه چشمامو باز نمی کنم.

با عصبانیت گفت:

- دو ساعت بعدش باید چشمتو باز کنی فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه عزیزم.

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و گفت:

تو نباید بلالائی سرت بیاد بدون یکی اینجا هست واست جونشو میده

بخاطر منم شده زود چشمتو باز کن.

گونشو بوسیدم و گفتم:

در اتاق باز شد پرستار اومد داخل.

لبخندی زد و گفت:

- عزیزم باید موهاتو بزnm.

بغض کرده بودم دلم می خواست گریه کنم، ولی برای اینکه سامی

عذاب نکشه لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

سامیار

با دستم قطره اشکی که از چشمم چکید و پاک کردم. به افرای که

دیگه موهای رو سرش نبود خیره شدم، باید قوی باشم اما نمی تونستم

چطور این جوری می دیدمشو آروم رفتار می کردم؟

با اومدن پرستار تکیم رو از دیوار گرفتم که گفت:

- چند دقیقه دیگه باید بیمار رو ببریم.

سری تکون دادم لبه تخت نشستم دستم روی گونه ش گذاشتم و

آروم بغلش کردم.

- سامیار.

- جانم؟! -

سرش رو از روی شونه م برداشت و گفت:

- اگه اتفاقی واسم افتاد قول بده منو یادت بره باشه؟

اخمی کردم و گفتم:

- هیس همچین حرفی نزن دختر تو هیچیت نمیشه تو باید سالم از

اون اتاق بیای بیرون فهمیدی؟

می خواست چیزی بگه که ادامه دادم:

- حرف نزن افرا تو سالم میای بیرون تو اجازه نداری بی من جایی

بری دختر خوب!

سری تکون داد که پرستارا وارد اتاق شد و به همراه افرا به سمت اتاق

عمل رفت.

پشت در اتاق عمل نشستم و نگاهم فقط میخ در اتاق عمل بود.

افرا باید می اومد بیرون!

کلافه پاهام رو تکون دادم.

پنچ ساعت شده بود، اما خبری از کسی نبود.

تو فکر و خیال خودم بودم که در اتاق عمل باز شد. با هول از جام بلند شدم و گفتم:

- حالش چطوره دکتر؟

دکتر لبخند خسته ایی زد و گفت:

- خوشبختانه عمل خوبی بود ولی تا وقتی که به هوش نیاد نمی تونم چیزی بگم.

سری تکون دادم که افرا رو آوردن بیرون و وارد بخش کردنش با

کلی و زور و حرف تونستم وارد بخش بشم.

کنار نشستم و دستش رو گرفتم و آروم گفتم:

- زود به هوش بیا.....

من بدون تو نمی تونم افرا منو تنها نذار خواهش می کنم ازت!

می دونی من خیلی دوستت دارم اگه تو بری من می میرم افرا چشم

هات رو باز کن خواهش می کنم ازت!

یاد آهنگی افتادم که به حال الانم می خورد همون طور که صورت
به

رنگ پریده افرازل زده بودم شروع کردم به خوندن:

- کاش که تو رو سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لالاقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو

قلبه شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

بمون دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهاه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

با گریه ادامه دادم:

- بمون دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

سرمو رو دستاش گذاشتم بی صدا گریه می کردم خدایا نزار اتفاقی

بیفته من همیشه هرچی خواستم بدست آوردم، ولی الا لان از تو

واسش

فقط یه چیز می خوام اینکه مواظب باشی و برام نگهش داری.

دو ساعتی گذشت، ولی هنوز افرا چشماشو باز نکرده بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- مگه قرارمون نبود دو ساعت بعد از عمل چشماتو باز کنی پس چرا

باز نمی کنی؟ چشماتو باز کن تا چشمای خوشگلنتو ببینم.

با گریه ادامه دادم:

- افرا التماس می کنم تنهام نزار.

سرمو رو دستش گذاشتم.

- سامی.

سرمو بلند کردم چشماش باز بود داشت منو نگاه می کرد قطره

اشکی از چشمام چکید صورتشو بوس بارون کردم و گفتم:

- جونم خانومم دردت به جونم چشماتو باز کردی خداروشکر.

دستی به صورتش کشیدم با نگرانی گفتم:

- خوبی؟ درد نداری؟

دستی به سرش کشید و گفت:

- سرم خیلی درد می کنه.

با سرعت از اتاق رفتم بیرون.

نگاهی به پرستار کردم و گفتم:

- خانومم بهوش اومده سرش درد می کنه بهش مسکن بزنین.

سری تکون داد و گفت:

- همیشه باید دکتر بگه دکتر هم الاان نیستش.

با عصبانیت گفتم:

- خفه شو افرا داره درد می کشه میفهمی؟ اگه کاری که گفتم رو نکنی

مطمعن باش بیمارستان رو سر تک تکتون خراب می کنم.

با اخم گفت:

- آقا اینجا بیمارستانه شما حق نداری تهدید کنی صداتو بیار پایین.

رو به روش ایستادم و گفتم:

- اگه صدامو پایین نیارم چه غلطی می کنی؟ من اونقدر قدرت دارم تو رو از بیمارستان بیرون کنم پس کاری که گفتم رو بکن شیر فهم شد؟ با ترس سری تکون داد.

به همراه پرستار به اتاق رفتیم رو صندلی نشستم پرستار مسکن رو به افرا زد و رفت.

افرا نگاهی به من کرد و گفت:

- خیلی خسته ایی؟

لبخندی زدم:

- نه عزیزم خسته نیستم.

سری تکون داد و گفت:

- ولی قیافت که اینو نمیگه.

دستشو بوسیدم و گفتم:

- خداروشکر که چیزیت نشد داشتم دق می کردم.

لبخندی زد در اتاق باز شد دکتر به همراه پرستار اومدن داخل.

افرا

دکتر لبخندی زد و گفت:

- حال مریض ما چگونه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبم.

دکتر نگاهی به من کرد و گفت:

- پاهاتو تکون بده.

باشه ایی گفتم می خواستم پاهامو تکون بدم ولی تکون نمی خورد.

با ترس به دکتر نگاه می کردم و گفتم:

- نمیتونم پاهامو تکون بدم.

انگشت پامو فشار داد و گفت:

- درد می کنه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دردی حس نمی کنم.

با ناراحتی به سامیار نگاه می کرد.

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- فلج شدم درسته؟

سامیار با گریه نگاهم می کرد بغضم ترکیب با صدای بلند گریه می کردم سامیار بغلم کرد، دکتر از اتاق رفت.

با گریه گفتم:

- چرا من؟

با صدای لرزونی گفتم:

- خوب میشی نگران نباش.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- می خوام برم خونه.

سری تکون داد و گفتم:

- تو حالت خوب نیست.

جیغ زدم و گفتم:

- می خوام برم خونه.

رو سرمو بوسید و گفت:

- باشه میرم با دکتتر حرف بزnm.

سری تکون دادم از اتاق رفت بیرون.

سامیار

به اتاق دکتتر رفتم. وقتی من رو دید لبخند تلخی زد و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- میتونم افرا رو ببرم خونه؟

کمی مکث کرد، توی نگاهم دقیق شد و گفت:

- عجله داری؟ افرا نیاز به استراحت داره.

چند قدم نزدیکش شدم و اصرار کردم:

- اینجا بمونه حالش از اینی هم که هست بدتر میشه، نمی تونم

مجبورش کنم.

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- تازه بهوش اومده، بهتره چند روز بیمارستان بمونه. اون نیاز به مراقبت داره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- قبول نمی کنه اگه میشه اجازه بدین ببرمش خونه. خودم ازش مراقبت می کنم.

دستش روی شونه ام نشست و پرسید:

- این همه اصرار برای چیه؟ اینجا بمونه براش بهتره.

لبخندی زدم و جواب دادم:

- حق با شماست، اما فکر می کنم اگه ببرمش خونه اوضاع روحیش بهتر بشه.

دکتر کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید و با تردید گفت:

- باشه، اما عواقبش پای خودتون.

سرم رو تکیه دادم، تشکر کردم و می خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

- آقا سامیار؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بله؟

کارتی به سمتم گرفت و گفت:

- افرارو ببر پیشش یه نوع ورزش هست مخصوص کسانی هست که از طریق تومور فلج میشن اگه بتونه با کمک این دکتر انجام بده امکان خوب شدنش زیاده.

خوشحال شدم؛ یعنی افرار واقعا میتونه راه بره خدایا خودت کمکمون کن نزار افرام اینجوری زجر بکشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی دکتر.

لبخندی زد کارت رو گرفتم از اتاق رفتم بیرون کارهای ترخیص افرارو انجام دادم به رضا زنگ زدم بیاد دنبالمون به اتاق افرارفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خانومی بلند شو بریم.

سری تکون داد کمکش کردم لباس هاشو عوض کرد رو دستام بلندش کردم سرشو رو سینه ام گذاشت از بیمارستان رفتم بیرون.

رضا به ماشین تکیه داده بود.

نگاهی بهش کردم گفتم:

- در ماشین رو باز کن.

سری تکون داد در صندلی عقب ماشین رو باز کرد افرا رو روی
صندلی گذاشتم.

نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- سویچ رو بده توهم با ماشین دیگه ایی برو.

چشمی گفتم سویچ رو گرفتم سوار ماشین شدم ماشین و روشن
کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

افرا اصلا حرف نمیزد دلم گرفته بود خیلی دوست داشتم اینا همش
خواب باشه من باید به افرا روحیه بدم ولی کی به خودم روحیه بده
خودم داغون تر بودم.

با ناراحتی به افرا نگاه می کردم وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم
پیاده شدم در ماشین رو باز کردم افرا رو بغل کردم رفتم داخل رو
کاناپه گذاشتمش کمکش کردم پالتوشو درآورد با ناراحتی نگاهم می
کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- غذا چی دوست داری برات سفارش بدم؟

سری تکون داد و گفت:

- اشتها ندارم.

رو کاناپه نشسته بودم سر افرا رو پاهام بود.

با صدای لرزونی گفت:

- سامیار منو تو نمی تونیم باهم باشیم بهتره رابطه امون رو تموم کنیم.

با اخم گفتم:

- افرا خواهشا بس کن.

جیغ زد:

- ما نمی تونیم باهم باشیم تو حق زندگی داری من زن برات نمیشم میفهمی نمیشم.

داد زدم:

- زندگی من تویی تو نباشی نمی تونم نفس بکشم. دیگه حق نداری

حرفی از جدایی بزنی فهمیدی؟

نیشخندی زد و گفت:

- میزنم منو ببر خونم نمی خوام اینجا بمونم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- رضا دیروز خونتو خالی کرده پولتم از صاحب خونه گرفته شما اینجا

میمونی خونت از این به بعد اینجاست.

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

- من نمی خوام باهات باشم تو باید بری دنبال زندگی با من بمونی

بدبخت میشی.

با گریه گفتم:

- من بدون تو بدبختم دکترا گفتم درمان میشی فقط باید بریم پیش

دکتر.

با ناراحتی گفتم:

- من نمی خوام درمان بشم توهم منو راحت بزار.

با چشمای اشکی نگاهش می کردم.

افرا

بخشی سامی مجبورم باهات اینجوری حرف بزنم تو میتونی

خوشبخت بشی من نمی خوام زندگیت با من تباه بشه.

باید تیر خلاصی رو میزدم که ازم کاملاً ناامید بشه.

نگاهی بهش کردم و با سردی تمام گفتم:

- از زندگیم گورتو گم کن دیگه نمی خوامت.

صورتش از اشکاش خیس شده بود به زمین خیره شدم این بهترین

کاری بود که کردم.

با سردی گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی افرا سلیمانی.

با گریه نگاهش می کردم.

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- این خونه برای تو من از اینجا میرم پرستار برات میگیرم کمک

حالت باشه.

بلند شد به اتاقش رفت بی صدا گریه می کردم.

از اتاق اومد بیرون چمدونی دستش بود با گریه نگاهش کردم
لبخندی تلخی زد.

کارتی به سمتم گرفت و گفت:

- برو پیش این دکتر کمکت می کنه بتونی راه بری.

با صدای زنگ آیفون اشکامو پاک کردم سامیار در را باز کرد با دیدن
آراد ترسیدم.

آراد نگاهی به من کرد و گفت:

- اومدم دنبالت خانومم.

بدجور ترسیده بودم! حتما نقشه ایی داره که اینجوری صدام میزنه.

سامیار اخم کرد و گفت:

- واسه چی اومدی اینجا؟

آراد نگاهی به سامیار کردم و گفت:

- گفتم که! اومدم دنبال خانومم.

سامیار با عصبانیت گفت:

- زن تو نیست! از خونه من گمشو بیرون.

آراد نگاهی به من کرد و گفت:

- نگفتی بهش که زن منی؟

زبونم قفل کرده بود، نمی تونستم لب باز کنم بگم دروغ میگه.

آراد عقد نامه ایی از جیبش درآورد و گفت:

- این عقد نامه من و افرا هست میتونی خودت ببینی.

سامیار با اخم عقد نامه رو گرفت و باز کرد با تعجب به صفحه عقد

نامه نگاه می کرد می دونستم اون عقد نامه جعلیه ولی یه فرصت

خوبی بود که سامیار رو برای همیشه از خودم متنفر کنم.

سامیار با صدای لرزونی گفت:

- افرا بگو دروغه.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه، دروغ نیست! دو سال پیش عموم مجبورم کرد زنش شدم ولی

چون زن عموم اذیتم می کرد و آراد باعث مرگ خانواده م بود، از

خونه عموم فرار کردم زمانی که منو دزدید می خواست من پیشش

بمونم ولی تو اومدی سراغم و این باعث خوشحالم شد چون من هیچ وقت دلم نمی خواست پیش آراد بمونم.

با ناراحتی گفت:

-داری دروغ میگی! من باور نمی کنم.

داد زدم.

- دروغ نمیگم زنشم.

داد زد:

- یعنی من این همه مدت عاشق زن شوهر دار شده بودم؟

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

با گریه گفتم:

- اره.

یه قطره اشک از چشم هاش چکید و با بغض گفت:

- خدا لعنتت کنه.

چمدونش رو برداشت از خونه رفت.

آراد نیشخندی زد و گفت:

- سر عقل اومدی.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- از خونه من گمشو بیرون

نگاهی به من کرد و گفت:

- مگه نگفتی زن منی پس باید با هم بریم.

با اخم گفتم:

- مجبور شدم اون حرف هارو بزنم من باهات جایی نیام از خونم برو

بیرون.

به چشمم زل زد و گفت:

- تو که از کمر به پایین فلجی نمیتونی کار های خودتو انجام بدی پس

چرا می خوای اینجا بمونی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

تو از کجا میدونی من فلج شدم؟

در حالی که رو دستاش بلندم کرده بود گفت:

- یکی از زیر دستام بهم خبر داد.

با اخم گفتم:

- منو بزار زمین.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو با من میایی فهمیدی؟ خوشم نیاد حرفی رو صدبار بگم.

من که نمی تونستم کار های خودمو انجام بدم مجبور بودم باهاش برم ولی وقتی که تونستم راه برم از خونش فرار می کنم.

سری تکون دادم منو رو صندلی گذاشت خودشم سوار شد راننده ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نگاهی به من کرد گفت:

- سامیار رو دوست داری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره خیلی زیاده!

نیشخندی زد و گفت:

- پس چرا اون حرف هارو بهش زدی؟

با ناراحتی گفتم:

- نمی تونستم بدبختش کنم حق داره خوشبخت بشه.

سری تکون داد و گفت:

- افرین فداکار شدی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- اگه من فداکار نبودم تو الان گوشه زندان بودی.

نیشخندی زد و چیزی نگفت نفس عمیقی کشیدم.

وقتی که رسیدیم ماشین رو تو حیاط پارک کرد آراد منو رو دست

هاش بلند کرد رفتیم داخل.

از پله ها بالا رفت و در اتاقی رو باز کرد به داخل رفتیم منو رو تخت

گذاشت.

با صدای بلندی گفت:

- سمیه.

چند دقیقه گذشت خانوم نسبتاً جوانی اومد داخل.

نگاهی به آراد کرد و گفت:

- جانم آقا؟

آراد سری تکون داد و گفت:

- از این به بعد تو خدمتکار شخصی افرا هستی هرکار یا هرچیزی

خواست حتما انجام میدی.

سمیه سری تکون داد و گفت:

- چشم.

نگاهی به آراد کردم و گفتم:

- من می خوام درمان بشم سامیار آدرس دکتری داد گفت باید برم

پیشش.

سری تکون داد و گفت:

- باشه فردا بهش میگم بیاد اینجا.

از اتاق رفت بیرون.

سمیه نگاهی به من کرد و گفت:

- خانوم چیزی نیاز ندارین؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- کمک کن برم حموم.

نگاهی به من کرد گفتم:

- خانوم حموم برای شما خوب نیست تازه عمل کردین بهتره چند

روز دیگه برین حموم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بدنم بوی الکل میده حالم بد میشه اب به سرم نمیزنم فقط کمک

کن بدنمو بشورم.

به ناچار سری تکون داد و گفتم:

- باشه.

به کمکش بلند شدم به حموم رفتم لباس هامو درآورد.

کمکم کرد خودمو شستم حولمو پوشیدم اومدیم بیرون.

منو رو تخت گذاشت تیشرت و شلواری از کمد درآورد تنم کرد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اینجا کللا گیس پیدا میشه؟

سری تکون داد و گفت:

- اره.

گیسی از تو کمک درآورد گذاشت رو سرم رنگش قهوه ایی تیره

کللا

بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی.

لبخندی زد از اتاق رفت بیرون.

رو تخت دراز کشیدم فکرم پیش سامیار بود، یعنی الاان حالش
چطوره؟ معلومه داغونه خیلی بد باهاش حرف زدم ولی این واسه
خودش بهتر بود.

امروز خیلی اذیت شدم باید بیمارستان می موندم ولی طاقتم نمیآورد
می ترسیدم حالم بد بشه کاری نمیشه کرد باید تو خونه استراحت
کنم.

چشم هامو و خوابم برده.

گوشیمو ار جییم در آوردم به رضا زنگ زدم جواب داد:

- جانم آقا؟

- رضا خیابون نزدیک خونم بیا دنبالم.

- چشم.

تماس رو قطع کرد افرا بدجور منو خورد کرده بود اینکه بفهمی کسی که عاشقش شوهر داره درد خیلی بزرگیه افرا آراد رو انتخاب کرد منم بیخیال نمی شم باید تاوان قلب شکستم رو پس بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بازی تازه شروع شده افرا سلیمانی.

رضا رسید سوار ماشین شدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- برو خونه.

سری تگون داد و گفت:

- پس افرا خانوم چی میشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

افرا الالان با شوهرش خوشه نیازی به من نداره زودتر برو خونه.

سری تگون داد و گفت:

- چشم.

به سمت خونه حرکت کرد.

زیر لب گفتم:

- آراد منتظرم باش برای نابودیت هر کاری می کنم.

رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدم رفتم داخل سانیا رو کاناپه

نشسته بود با دیدن من جیغ کشید به سمتم دوید بغلش کردم.

با خوشحالی گفت:

- سلام داداشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام آبجی کوچیکه.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا نگفتی که میایی؟

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- خواستم سوپرایزتون کنم. مامان کجاست؟

سری تکون داد و گفت:

- رفته خونه خاله.

سری تکون دادم.

با نگرانی گفت:

- انگار حالت خوب نیست. چیزی شده؟

رو موهاشو بوسیدم و گفتم:

- نه چیزی نشده فقط خستم میرم استراحت کنم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه برو.

پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسمو درآوردم رو تخت دراز

از
کشیدم.

گوشیمو از رو پاتختی برداشتم صفحه اشو روشن کردم عکس افرا

تصویر زمینه گوشیم بود لبخند تلخی زدم.

در اتاق باز شد رضا اومد داخل.

چمدونم دستش بود رو زمین گذاشتش.

نگاهی به من کرد و گفت:

- کاری با من ندارین؟

سری تکون دادم می خواست از اتاق بره بیرون.

با فکری که تو سرم جرقه زد لبخندی زد و گفتم:

- صبر کن.

بلند شدم رو به روش ایستادم و گفتم:

- برام یه خونه کنار خونه آراد سلیمانی بگیر.

با تعجب گفت:

- برای چی آقا؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- می خوام زندگیشو جهنم کنم.

سری تکون داد و گفت:

- چشم

رو تخت نشستم انگار چیزی یادش اومد.

نگاهی به من کرد و گفت:

- آراد سلیمانی نصف سهام شرکتشو می خواد بفروشه.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟

سری تکون داد و گفت:

- اره.

لبخندی زدم و گفتم:

- این که خیلی خوبه به وکیلیم بگو بیاد پیشم.

سری تکون داد و گفت:

- چشم آقا.

از اتاق رفت بیرون رو تخت دراز کشیدم.

زمزمه کردم:

- به زودی باهم دوباره رو به رو می شیم افرا سلیمانی.

یک هفته بعد

افرا

آراد به دکتر خبر داده بود که بیاد خونه و توی این یک هفته با ورزش‌هایی که برای پاهام انجام می‌دادم، تونسته بودم با کمک عصا کمی قدم بزنم اما، هنوز هم زیادی راه رفتن برام سخت بود. آراد از پله‌ها اوامد پایین.

نگاهی به من کرد و گفت:

- من میرم شرکت کاری نداری؟

سری به معنای نه تکون دادم از خونه رفت بیرون دو روز بود پول عمل ذهنمو درگیر کرده بود؛ یعنی سامی پول عمل رو از کجا آورده؟ از سمیه شنیده بودم پولش خیلی زیاد میشه پوفی کشیدم کاشکی میشد بینمش ازش پیرسم.

- خانوم

نگاهی به سمیه کردم و گفتم:

- جانم؟

فنجون قهوه رو به سمتم گرفت

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی.

ازش گرفتم شروع کردم به خوردن کمی داغ بود، ولی اهمیت ندادم.

با فکری که تو سرم جرقه زد لبخندی زدم.

نگاهی به سمیه کردم و گفتم:

- گوشی داری؟

سری تکون داد و گفت:

- اره.

لبخندی زدم و گفتم:

- بهم میدی؟ می خوام به یکی زنگ بزنم.

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

گوشی رو بهم داد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میتونی بری.

سمیه رفت گوشیش رمز نداشت شماره سامی رو گرفتم بعد از سه

بوق که خورد جواب داد:

- بفرمائید؟

با صدای لرزونی گفتم:

- سامی.

با سردی گفت:

- برای چی زنگ زدی؟

با ناراحتی گفتم:

- می خواستم سوالی ازت پرسم.

- پرس.

- تو پول عمل منو از کجا جور کردی؟

- به زودی خیلی چیزا معلوم میشه افرا سلیمانی منتظر اون روز باش.

تماس رو قطع کرد با تعجب به صفحه گوشی نگاه می کردم.

منظورش چی بود؟ پوفی کشیدم گوشی رو روی میز گذاشتم فکرم

بدجور درگیر شده بود.

سامیار

به وکیلیم وکالت داده بودم که به جای من بره سهام شرکت رو بخره. رضا خونه ایی کنار خونه آراد برام خریده بود. همه چی داشت خوب پیش می رفت در اتاق کارم باز شد محمدی وکیلیم اومد داخل.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تونستی سهام رو بخری؟

سری تکون داد و گفت:

- اره خریدم، آقا آراد فردا شب برای معرفی شما مهمونی گرفته.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه میرم.

محمدی رفت بلند شدم رو به روی عکس افرا که روی دیوار بود

ایستادم و گفتم:

- به زودی همو می بینیم.

نیشخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون. سانیا و ترسا رو کاناپه جلوی در

اتاقم نشسته بودن.

ترسا لبخندی زد و گفت:

- سلام سامیار.

روی کانپه نشستم و گفتم:

- سلام ترسا کی اومدی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- ده دقیقه همیشه که اومدیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- خاله کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

- پایینه.

سری تکون دادم مشغول حرف زدن با سانیا شد. باید فردا با یکی به

مهمونی می رفتم ترسا گزینه خوبی بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- فرداشب میایی بریم مهمونی؟

سری تکون داد و گفت:

- باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- میام دنبالت.

سانیا با مظلومیت گفت:

- داداشی منم پیام؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه عزیزم.

گونمو بوسید و گفت:

- عاشقتم داداشی.

چشمکی زدم و گفتم:

- من بیشتر.

انگار چیزی یادش اومد که گفت:

- داداشی تو عاشق افرا دوست من شدی؟

با تعجب گفتم:

- چرا این سوال رو می پرسی؟! *نویسنده: طلال رحمانی*

نگاهی به من کرد و گفت:

- عکسش رو روی دیوار اتاق کارت دیدم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- اره دوشش داشتم ولی دیگه نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

با نگرانی گفت:

- چرا؟ چیزی شده؟

لبخندی تلخی زدم و گفتم:

- شوهر داره.

با ناراحتی نگاهم می کرد.

ترسا

این همه سال عاشقش شده بودم هیچ وقت منو ندید حالا که عشقش

رفته فرصت خوبی که بدستش بیارم. سامی به اتاق کارش رفت.

نگاهی به سانیا کردم و گفتم:

- میرم پیش سامی کارش دارم.

سری تکون داد بلند شدم به اتاق سامی رفتم پشت میزش نشسته بود
چشمم به عکس روی دیوار افتاد پس افرا ایشون بود زیاد قیافه اش
خوشگل نبود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- افرا رو دوست داشتی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- دیونش بودم.

به چشماش زل زدم و گفتم:

- الا الان چی دیونش هستی؟

نگاهی به عکس افرا کرد و گفت:

- هستم ولی اون لیاقت عشق منو نداره می خوام فراموشش کنم.

نیشخندی زد و ادامه داد.

- شاید یه نفر دیگه رو جایگزینش کردم.

لبخندی زد فرصت خوبی بود تا سامیار رو مال خودم بکنم.

روی پاهاش نشستم با تعجب نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- می خوام اون یه نفر من باشم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا؟

به چشماش زل زدم و گفتم:

- چون دوستت دارم

دستشو گرفتم و ادامه دادم.

- می تونم تورو عاشق خودم بکنم.

به چشمام زل زد و گفت:

- مطمئنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره.

سری تکون داد و گفت:

- باشه، فرداشب باهم میریم مهمونی افرا هم اونجا هست مراقب باش

سوتی ندی.

سامیار

لبخندی زد و گفت:

- چشم.

گوشیم زنگ خورد از رو میز برداشتمش رضا بود جواب دادم:

- جانم رضا

- آقا خونتون همه چیش آماده بیاین نگاه کنین.

- باشه میام

تماس رو قطع کردم.

نگاهی به ترسا کردم و گفتم:

- باید برم جایی توهم برو پایین.

سری تکون داد و گفت:

- باشه.

بلند شد از اتاق کارم رفت بیرون.

به اتاق خودم رفتم پیرهن مشکی با شلوار مشکی پوشیدم گوشیمو برداشتم رفتم پایین.

نگاهی به مامان کردم و گفتم:

- میرم بیرون کار دارم سعی می کنم زود بیام.

مامان لبخندی زد و گفت:

- باشه پسرم.

خداحافظی کردم به حیاط رفتم سوار ماشین پورشه مشکی رنگم شدم.

رو روشن کردم با سرعت از خونه خارج شدم آهنگ بی کلامی

ماشین

گذاشتم.

وقتی که رسیدم رضا رو جلوی در خونه دیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

نگاهی به خونه ویلاهایی که رضا برام خریده بود کردم از بیرون خیلی

قشنگ و شیک بود دقیقا همون چیزی که می خواستم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- آقا خوشتون اومد؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره عالیه.

لبخندی زد نگاهی به خونه آراد کردم خیلی دلم می خواست افرا رو
بینم ؛ یعنی الاان چیکار می کرد؟ سری تکون دادم تا فکر های
مزخرف از ذهنم خارج بشه.

سوار ماشین شدم به سمت خیابونی که اونشب با افرا رفتیم آهنگ
خوندیم حرکت کردم وقتی که رسیدم پیاده شدم صدای خنده های
افرا تو گوشم
بود یه قطره از چشم هام چکید. افرا کاشکی باهام اینکارو نمی کردی
بدجور منو خورد کردی این حقم نبود.

افرا

آراد فرداشب مهمونی گرفته بود دلم نمی خواست شرکت کنم چون
حالشو نداشتم.

نگاهی به آراد کردم و گفتم:

- فرداشب تو مهمونی شرکت نمی کنم.

نگاهی به من کرد گفت:

- نظر تو مهم نیست همون که من گفتم فرداشب به عنوان زن من تو

مهمونی شرکت می کنی.

با اخم نگاهش می کردم دهنم رو باز کردم تا زبون به فحش و

بدو بیراه باز کنم که با ورود سمیه، حرف در دهنم خشک شد.

پوفی کشیدم و بلند شدم بدون توجه به آراد پشت میز نشستیم یکم

غذا برای خودم تو ظرف ریختم شروع کردم به خوردن.

پسره چلغوز فقط زور می‌گه. آراد رو صندلی رو به روم نشست با اخم

نگاهش می کردم اصلا بهم اهمیت نمی داد انگار وجود نداشتم.

ایشالله‌الله غذا تو گلوت گیر کنه خفه بشی منم از دستت راحت بشم.

غدام رو که خوردم بلند شدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میرم استراحت کنم شب بخیر.

سری تکون داد از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم در واقع نمی

خواستم بینمش خستگی رو بهونه کردم تا پیام اتاقم.

دل‌م برای سامی خیلی تنگ شده بود کاشکی می‌تونستم بینمش.
رو به روی پنجره ایستادم چشمم به مردی افتاد ترسیدم نکنه دزد
باشه هیکلش خیلی شبیه سامیار بود!

برگشت با دیدن صورتش شوکه شدم سامیار بود خدایا چه زود
آرزوم رو برآورده کردی صورتم از اشکام خیس شده بود رفتم تو
بالکن.

با صدای لرزونی گفتم:

- سامی.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- می‌خوام پیام پیشت!

با نگرانی سری براش تکون دادم.

- بیا فقط مواظب باش.

عقب‌گرد کرد، ایستاد، خیز گرفت و تو یک حرکت از دیوار آویز شد
و به سختی در حال بالا کشیدن خودش بود.

پیراهنش بالا رفته بود، تنش به سیمان سخت دیوار ساییده میشد و
من دلم می خواست به اون دیوار لعنتی ناسزا بگم.

بالاخره خودش رو بالا کشید و بعد از مرتب کردن پیراهنش....
دستی به بدن زخم شدهش کشیدم و من دوست داشتم تک تک اون
زخم ها رو ببوسم!

- خیلی درد می کنه؟

لبخند تلخی زد و جوابم رو داد.

- قلبم بیشتر درد می کنه.

با بغض به چشم های اشک آلودش خیره شدم که با لحن کشیده ای
گفت:

- چرا نگفتی شوهر داری؟ تو که میدونی من عاشقت بودم چرا داغونم
کردی؟

دهنش بوی مشروب می داد فهمیدم مست کرده.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- سامی چرا مست کردی؟

با ناراحتی گفت:

- یعنی تو نمی دونی؟

سرم رو پایین انداختم خوب می دونستم چرا حالش بده همش تقصیر من بود. دلم می خواست به گذشته برگردم هیچ وقت اون حرفای تلخ رو بهش نمی گفتم.

با ناراحتی نگاهش کردم چشم هایش غمگین بود. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد به لب هام خیره شده بود دلم می خواست خودم برای بوسیدنش پیش قدم بشم لب هام رو روی لب هاش گذاشتم شروع کردم به بوسیدنش دست هاش دور کمرم گذاشت لب پاینم رو گاز گرفت با شدت بیشتری هم رو می بوسیدیم.

نفس کم آوردم دستم رو سینه اش گذاشتم ازم فاصله گرفت.

با صدای لرزونی گفت:

- بیا باهم از اینجا بریم.

خیلی دلم می خواست باهاش برم ولی می دونستم آراد بفهمه بیخیال نمیشه یه طوری زهرش رو می ریزه وقتی که پا به اینجا گذاشتم می دونستم دیگه راه برگشتی ندارم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

من باهات جایی نیام اومدن تو هم به اینجا کللا اشتباه بود بهتره

-

همین الان از اینجا بری.

با ناراحتی گفت:

- باهام بیا تنهام نزار التماس می کنم.

اشکام صورتم رو خیس کرده بود.

با گریه گفتم:

- با خودت اینکارو نکن.

دستم گرفت و گفت:

- بخاطرت همه چی رو تحمل می کنم لطفا بیا بریم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- باهات نیام توهم از اینجا برو آزاد تورو ببینه

شر میشه.

با ناراحتی گفت:

- خیلی نامردی!

نگاهی به من کرد ادامه داد.

- به زودی زجر هایی که من کشیدم رو توهم می کشی.

از بالکن پایین رفت و از خونه خارج شد.

زمزمه کردم:

- همین الانم زجر می کشم.

به اتاقم رفتم رو تخت دراز کشیدم اینقدر که به سامی فکر کردم

خوابم برد.

صبح با صدای آلارم گوشیم چشم هام رو باز کردم بلند شدم به کمک

عصا به دستشویی رفتم دست و صورتم رو شستم رفتم پایین.

همه ی خدمتکار ها مشغول کار کردن بودن به آشپز خونه رفتم.

سمیه من رو دید لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر خانوم.

سری تکون دادم رو صندلی نشستم قهوه با کیک شکلاتی برام آورد

شروع کردم به خوردن.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- آراد کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

- آقا صبح رفتن شرکت.

سری تکون دادم سیر شدم بلند شدم از آشپز خونه رفتم بیرون رو
کاناپه نشستم تی وی رو روشن کردم به فیلمی طنزی که نشون می
داد نگاه می کردم سمیه برام ظرف خوراکی آورد شروع کردم به
خوردن.

سامیار

کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید پوشیدم کفش کالج مشکی هم پام
کردم به مچ دستام و گردنم عطر زدم.

در اتاق باز شد سانیا اومد داخل.

با نیش باز گفت:

- داداشی خوشتیپ شدی مطمئنم امشب همه دخترای مهمونی غش

می کنن.

چشمکی زدم و گفتم:

- تو که خوشگل تری.

با ناز گفتم:

- خودم می دونم.

با صدای بلندی خندیدم.

با خنده گفتم:

- خود شیفته.

چپ چپ نگاهم می کرد. به همراه سانیا رفتیم پایین. مامان و بابا رفته

بودن خونه خاله، ترسا رو کاناپه نشسته بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بلند شو بریم.

سری تکون داد از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم رضا به

سمت خونه آزاد حرکت کرد.

رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم.

دست ترسا رو گرفتم و رفتیم داخل.

رو کاناپه گوشه سالن نشستیم نگاهی به اطراف کردم افرا نبودش.

افرا

پسری رو کاناپه نشسته بود هیکلش خیلی شبیه سامیار بود کنجکاو شدم بدونم کیه.

بلند شدم به سمتشون رفتم.

با دیدن سامیار با تعجب گفتم:

- سامی تو اینجا چیکار می کنی؟!

نیشخندی زد و گفت:

- شریک شوهر تم.

شوکه شده بودم؛ یعنی چی؟ سامی فقیر بود چطور به روزه پولدار

شده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چطور ممکنه؟ تو که پولی نداشتی.

بلند شد رو به رو ایستاد و گفت:

- من از اولم پولدار بودم.

باورش برام سخت بود ؛ یعنی این همه مدت سامی به من دروغ گفته بود.اخه چرا؟

با ناراحتی گفتم:

- چرا این همه مدت بهم دروغ گفتی؟

به چشمم زل زد و گفت:

- می خواستم پیشت باشم می دونستم اگه بگم پولدارم هیچ وقت قبولم نمی کنی.

صورتتم از اشکام خیس شده بود خدایا این چه غذایی که برام در نظر گرفتی.

چشمم به یکی از دخترا افتاد سانیا بود. اون اینجا چیکار می کرد؟

نکنه دوست دختر سامیه؟

لبخندی زد و گفت:

- چطوری افرا؟

اشکام رو با دستم پاک کردم و گفتم:

- خوبم تو چطوری؟ اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- من خواهر سامیارم.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟!

سری تگون داد به اون یکی دختره نگاه کردم خوشگل بود.

سامی دستش رو بوسید و گفت:

- ترسا دختر خالم.

یه قطره اشک از چشم هام چکید بغض داشت خفم می کرد.

ازشون دور شدم رو کاناپه گوشه سالن نشستم بغضم ترکید بی صدا

شروع کردم به گریه کردن حالم خیلی بد بود. سامی دستش رو

گرفت رفتن وسط سالن شروع کردن به رقصیدن با لبخند نگاهش می

کرد. لبخند نزن لعنتی مگه قرار نبود لبخند های قشنگت رو من فقط

بینم لب هاش رو بوسید با گریه بهشون نگاه می کردم تازه منظور

حرف سامی رو فهمیدم که گفت مثل من زجر می کشی.

آراد به سمتشون رفت با اخم و عصبانیت با سامی حرف میزد می
ترسیدم اتفاقی بیفته اشکای صورتم رو با دستم پاک کردم و بلند
شدم به سمتشون رفتم.

دست آراد رو گرفتم و گفتم:

- آراد بیا بریم خوب نیست جلوی بقیه دعوا کنین.

سامی اخم کرده بود.

آراد پوفی کشیدم و گفتم:

- بریم.

ازشون دور شدیم.

با اخم گفتم:

- تو می دونستی سامیار پولداره.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نه منم امشب فهمیدم.

دستی به صورتمش کشیدم.

رو کاناپه نشستیم با اخم به سامی نگاه می کرد.

سامیار به سمتون اومد رو به روم ایستاد.

آراد با اخم گفت:

- چی می خوای؟

سامیار همونطور که من نگاه می کرد گفت:

- بلند شو دوتایی آهنگ بخونیم.

آراد با عصبانیت گفت:

- افرا جایی نیماذ برو تا بیشتر عصبی نشدم.

سامیار نیشخندی زد و گفت:

- با افرا بودم، بهتره تو دخالت نکنی!

با اخم گفتم:

- من نیمام.

دستم رو گرفت و گفت:

- بلند شو کاری نکن با زور بیرمت.

با حرص گفتم:

- گفتم نیام.

سرش به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- اگه باهام نیایی جلوی همه می بوسمت.

زمزمه کردم:

- تو همچین کاری نمی کنی.

لب زد:

- من کاری که بگم رو انجام میدم شک نکن.

به چشم هاش که قسم میخورد این کارو میکنه نگاه کردم می ترسیدم

کاری که میگه رو انجام بده به ناچار سری تکون دادم.

سامیار به سمت دیجی رفت می خواستم منم برم که اراد دستمو

گرفت و با عصبانیت گفت:

- حق نداری باهاش آهنگ بخونی.

با اخم گفتم:

- من هر کاری دلم بخواد می کنم به هیچ کس هم اجازه نمیدم تو کار

هام دخالت کنه اگه دخالت کنی آبرو برات نمیزارم.

بدون توجه بهش به سمت سامی رفتم گیتار رو ازش گرفتم رو صندلی نشستم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- من صدام خوب نیست گیتار میزنم تو بخون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- عیب نداره من می خوام باهم بخونیم.

به ناچار سری تکون دادم قرار شد آهنگ پرواز از مهرداد جم رو

بخونیم شروع کردم به گیتار زدن و خوندن:

- دلم یه جایی میخواد که برم برنگردم

چه روزایی که شب شد تورو پیدا نکردم

هنوزم من میگیرم هی سراغ تو

نیومد بعد تو کسی به جای تو

منو گذاشتی رفتی تو چطور اومد دلت

اصلا باشه تو خوبی میرم حل شه مشکلات

چیه فکر کردی دوست داره اونم اندازه من

برو هر موقع دلت گرفت یه سر به من بزن

تو دلت پرواز میخواست بدون من

برگرد بیا عشقم برگرد به جون من

سامیار ادامه داد.

- تو دلت پرواز میخواست بدون من

برگرد بیا عشقم برگرد به جون من

تو نهایت میوفتی یاد من یه روز

من که رفتم بعد من جدیدرو بیوس

نبینم گریه کنی محل نمیزاره

دیگه تصویر میزنم پیشمی هر شب

جاتو خالی میکنم تو خونه هر دم

نمی دونی بی تو من چیا کشیدم

هنوزم جاتو به کسی نمیدم

آهنگ تموم شد به هم دیگه نگاه می کردیم.

زمنزه کرد:

- دوستت دارم بی معرفت.

نیشخندی زدم و گفتم:

- دوستت دارم هاتو باید به زنت بگی آقای توکلی من و تو دیگه از این به بعد هیچ نسبتی باهم نداریم.

می خواستم برم بشینم که دستم رو گرفت.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دست بهم نزن نکنه یادت رفته من شوهر دارم. بهت یاد ندادن نباید دست به نامحرم بزنی؟

با عصبانیت گفتم:

- قبلا جلوم لخت میشدی اون موقع محرمت بودم؟

با حرص گفتم:

- اون موقع نمی دونستم دروغ گو و لاشی هستی.

نگاهی به من کرد و گفتم:

- اگه من دروغ گو و لاشیم توهم دروغ گو و هرزه هستی کسی که شوهر داره تو بغل مرد دیگه نمیره.

ناراحت شدم بخاطر کار نکرده بهم لقب هرزه رو داده بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اگه کس دیگه ایی این حرف رو میزد سیلی محکمی بهش میزدم

ولی به تو سیلی نمیزنم چون مثل تو نامرد نیستم.

به تاریک ترین قسمت سالن رفتم پیک مشروب رو از روی میز

برداشتم و خوردم گلوم می سوخت بطری رو برداشتم یه پیک دیگه

خالی کردم و خوردم.

اینقدر خوردم که مست شدم.

پسری اومد کنارم ایستاد و گفت:

- خوشگله افتخار میدی باهم برقصیم؟

با خنده گفتم:

- بریم.

دستم رو گرفت رفتیم وسط سالن.

راه رفتن یکم برام سخت بود ولی مهم نبود روبه روش ایستادم خودم

رو با آهنگ تکون می دادم.

بیا بیا دل نکن بیا تو نابی خیلی کمیابی اول آخرم

تو دلی منی یه بار یه نگاه به ما بنداز

که عشقت بشه باورم

یه عالمه تو دلم عشقش جا افتاده تا ابد

گونه م رو بوسید با خنده ادامه دادم

کی گفته میتونم بدون تو دل باهات همیشه بد

چقد زود عاشقم کردی دل از چشمت همیشه رد.

با خنده گفت:

- شیطونی نکن خانوم خوشگله.

چشمکی زدم و گفتم:

- می خوام شیطونی کنم.

با صدای بلندی خندید.

سامیار

با عصبانیت به افرا و پسره نگاه می کردم. از عصبانیت نزدیک بود منفجر بشم. پسره افرا رو بوسید با عصبانیت به سمتشون رفتم لباس پسره رو کشیدم به سمتم برگشت یه مشت کوبیدم تو صورتش پخش زمین شد یقه شو گرفتم بلندش کردم کوبیدمش به دیوار و با عصبانیت گفتم:

- می کشمت حروم زاده.

با اخم گفت:

- دوست دارم باهات برقصم به تو چه ربطی داره؟

داد زدم:

- می کشمت بی ناموس جنازت رو تحویل خانوادت میدم.

یه مشت دیگه تو صورتش کوبیدم.

خون جلوی چشم هام رو گرفته می خواستم بکشمش به جرئت به

افرای من دست زده بود.

سانیا جیغ زد:

- داداش ولش کن کشتیش.

دوتا از مهمون ها اومدن جدامون کردن.

داد زدم:

- ولم کنین می خوام بکشمش.

- ولش کن پسرم خوب نیست دعوا کنین بزار بره رد کارش.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه.

خیلی کلافه بودم آراد معلوم نیست رفته کدوم گوری خیر سرش افرا
زنش بود اصلا غیرت نداشت.

چشمم به افرا افتاد با چشمای خمار من رو نگاه می کرد به سمتش
رفتم.

با عصبانیت گفتم:

- من تورو می کشم.

با خنده گفت:

- لبات خیلی خوشگله! دلم می خواد بیوسمش.

فهمیدم مست کرده بدون توجه به سانیا و ترسا دستش رو گرفتم از
خونه رفتیم بیرون.

با لحن کشیده ایی گفت:

- ولم کن من رو کجا می بری؟

با عصبانیت گفتم:

- خفه شو صداتو نشنوم.

به خونه خودم رفتیم.

با نیش باز گفت:

- خونه خالیه تا کسی نیومده یکم شیطونی کنیم.

خندم گرفته بود می دونستم مستی از سرش پیره پشیمون میشه.

باید کاری می کردم مستی از سرش پیره دستش رو گرفتم به داخل اتاقم رفتیم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چه خوب شد اومدیم تو اتاق رو تخت راحت تر کارمون رو انجام

میدیم.

با اخم گفتم:

- ما قرار نیست کاری انجام بدیم شما میری حموم.

دست هاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- الان فقط می خوام تورو ببوسم.

مهلت مخالفت بهم نداد لب هاشو گذاشت رو لب هام شروع کرد به
بوسیدنم نباید اتفاقی بینمون می افتاد می دونستم بعدش پشیمون
میشه لبم رو گاز گرفت دیگه نمی تونستم مقاومت کنم اختیار از کفم
رفته بود.

هلش دادم روی تخت روش خیمه زدم لبش رو مک میزدم دستم رو
به بدنش می کشیدم فراموش کردم که شوهر داره می خواستم
دوتامون رو بعد از مدت ها به آرامش برسونم لباسش رو درآوردم
گردنش رو مک میزدم صدای نفس نفس زدن هاش سکوت اتاق رو
می شکست.

افرا

با تاییدن نور خورشید به صورتم چشمام رو باز کردم زیر دلم درد می
کرد.

چشمم به سامیار افتاد کنارم خوابیده بود نگاهی به خودمون کردم
چرا لخت بودیم؟ وحشت کرده بودم می ترسیدم بینمون اتفاقی افتاده
باشه هرچقدر تلالاش می کردم چیزی از دیشب یادم نمیومد.

تکونش دادم و گفتم:

- سامیار بیدار شو.

چشماش رو باز کرد و با نگرانی گفت:

- چیشده؟ حالت خوبه درد داری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دیشب چه اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد و گفت:

- دیشب خانوم من شدی.

اشکام صورتم رو خیس کرده بود نباید این اتفاق می افتاد.

با گریه گفتم:

- نباید میزاشتی این اتفاق بیفته.

با اخم گفت:

- تو مست بودی وقتی من رو بوسیدی نتونستم مقاومت کنم.

با گریه نگاهش می کردم بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن خانومی.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم از یه طرف خوشحال بودم این اتفاق

افتاده ولی از طرف دیگه از آراد می ترسیدم می دونستم با وجود

سامیار هیچ کاری نمیتونه بکنه تصمیم گرفته بودم همه چی رو به

سامیار بگم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- می خوام چیزی بهت بگم.

سری تکون داد و گفت:

- بگو میشنوم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- من زن آراد نیستم عقد نامه ایی که نشونت داد جعلی بود و تمام

حرفایی که زدم دروغ بودن.

به من خیره شده بود حرفی نمی زد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- چرا چیزی نمیگی؟ تنهام میزاری؟

لب هاش رو گذاشت رو لب هام بوسه کوتاهی به لبام زد ازم جدا شد.

چشمکی زد و گفت:

- نه نمیرم می خوام تا ابد پیش خانومم بمونم.

با نیش باز نگاهش کردم با نگرانی گفت:

- درد که نداری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه خوبم ولی گرسنمه.

درحالی از رو تخت بلند شد گفت:

- برو حموم منم برات صبحانه آماده می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

ملالافه رو دور خودم پیچیدم و بلند شدم به داخل حموم رفتم.

خودم رو شستم حوله ی سامیار رو پوشیدم.

بعد از اینکه خودم رو خشک کردم پیرهن سامیار رو از روی تخت

برداستم پوشیدم رفتم پایین.

نگاهی به میز کردم سامی سنگ تموم گذاشته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالی شده مرسی عزیزم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- قابل تورو نداره خانومم.

رو صندلی نشست خواستم کنارش بشینم که دستم رو گرفت و گفت:

- رو پاهام بشین.

سری تکون دادم رو پاهاش نشستم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- هوس انگیز شدی.

از تعریف کردنش، ذوق مرگ شدم.

صبحانه رو با عشق خوردیم انگشتم رو تو طرف عسل فرو بردم به
سمت دهنش بردم.

با نیش باز گفتم:

- دهنش رو باز کن.

لبخندی زد دهنش رو باز کرد انگشتم رو مک زد با لبخند نگاهش
می کردم بوسه ایی رو گوش کاشتم.

بلند شدم میز رو جمع کردم ظرف های کثیف رو تو ماشین ظرف
شویی گذاشتم.

یه دفعه صدای آهنگ بلند شد دستم رو روی قلبم گذاشتم.

با نگرانی گفتم:

- افرا خوبی؟

با حرص گفتم:

- ترسیدم دیونه.

با نیش باز نگاهم می کرد شیر آب رو باز کردم یه مشت آب به صورتش پاشیدم خشکش زد با صدای بلند می خندیدم به سمتم اومد شروع کردم به دویدن.

داد زد:

- افرا وایسا!

سرعتم رو کم کردم تا بگیرتم یه دفعه دستم از پشت کشیده شد افتادم تو بغلش.

گردنم رو بوسید و گفت:

- وروجک از دست من نمی تونی فرار کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم نمی خواستم فرار کنم دوست دارم همیشه پیشت باشم.

رو موهام رو بوسید. پاهام خیلی درد می کرد از دیروز خیلی روش

فشار آوردم از درد صورتم رو جمع شده بود.

با نگرانی گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نه پاهام درد می کنه.

رو دستاش بلندم کرد و گفت:

- نباید می دویدی به پات فشار اومده.

به اتاق رفت من رو روی تخت گذاشت.

لبخندی زد و گفت:

- میرم برات مسکن بیارم.

سری تکون دادم از اتاق رفت بیرون چند دقیقه گذشت اومد داخل

مسکن رو به همراه آب خوردم کنارم نشست شروع کرد به ماساژ

دادن پاهام یه دفعه صدای شلیک بلند شد با ترس به سامی نگاه می

کردم.

بلند شد از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

با عصبانیت گفت:

- این اینجا چه غلطی می کنه؟

با ترس گفتم:

- کیه؟

با اخم گفت:

- آراد.

با ترس بهش نگاه می کردم می خواست بره بیرون که گفتم:

- منم میام.

همونطور که اخم کرده بود گفتم:

- بیرون نمیایی فهمیدی؟

به ناچار سری تکون دادم رفت بیرون به سختی بلند شدم پشت

پنجره ایستادم.

سامیار باه سمت آراد رفت باهم دست به یقه شدن دستم رو جلوی

دهنم گذاشتم می ترسیدم بلائی سر سامی بیاد باید جلوشون رو می

گرفتم.

به سختی از پله ها رفتم پایین درد پاهام بیشتر شده بود از خونه رفتم

بیرون آراد اسلحه شو به سمت سامیار گرفته بود.

سامی داد زد:

- اگه می تونی شلیک کن.

با ترس بهشون نگاه می کردم می خواست شلیک کنه به سمت سامی
دویدم خودم رو جلوش انداختم درد وحشتناکی احساس کردم.

سامی بغلم کرد و با گریه گف:

-چرا اینکارو کردی لعنتی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم!

چشم هام رو بستم.

سامیار

با گریه به چشم های بستش نگاه می کردم تکونش دادم و گفتم:

- چشماتو باز کن افرا تو نباید من رو تنها بزاری.

رو به آسمون داد زدم:

- خدا!!!

با صدای بلند گریه می کردم چند دقیقه گذشت آمبولالانس اومد افرا

رو برانکار گذاشتن منم باهاشون به بیمارستان رفتم دست افرا رو

گرفته بودم بی صدا گریه می کردم.

وقتی که رسیدیم رفتیم داخل افرا رو بردن اتاق عمل کنار در اتاق
عمل سر خوردم رو زمین نشستم.

با گریه گفتم:

- خدایا ازم نگیرش التماس می کنم نزار نفس منم قطع بشه خودت
میدونی نفس من افراس بدون اون هیچم.

سرم رو بلند کردم آراد به دیوار رو به روم تکیه داد بود با خونسردی
تموم نگاهم می کرد اگه بلالائی سر افرا بیاد می کشمش.

سه ساعتی گذشت فقط به در اتاق عمل نگاه می کردم. چرا افرا باید
همش پاش به بیمارستان باز میشه؟ مگه چه گناهی کرده؟

دکتر از اتاق اومد بیرون به سمتش رفتم.

با نگرانی گفتم:

- حال افرا چگونه؟

سری تگون دادم و گفتم:

- متاسفم هرکاری تونستیم کردیم ولی تیر به قلبش بر خورد کرده

نتونستم نجاتش بدیم تسلیت میگم غم آخرتون باشه.

دنیا رو سرم خراب شد رو زمین نشستم اشکام صورتم رو خیس کرده بود؛ یعنی عشقم رو از دست دادم؟ پس چرا خودم زندهم؟ همه پرستارها با ترحم نگاهم می کردن خدایا چرا بدبختی کردی مگه چه گناهی کردم تو طول عمرم یه چیز ازت خواستم ولی ازم گرفتیش یعنی تو این دنیا بزرگ فقط افرای من زیادی بود که بردیش داشتم دق می کردم باید می رفتم جای خلوت بتونم با صدای بلند گریه کنم چشمم به آراد افتاد اشکام رو پاک کردم و بلند شدم رو باروش ایستادم با عصبانیت گفتم:

- تقاص کارت رو پس میدی مطمئن باش به زودی میام سراغت.
از بیمارستان رفتم بیرون رضا به ماشینم تیکه داده بود سویچ رو ازش گرفتم سوار ماشین شدم روشنش کردم گاز دادم با سرعت زیاد تو جاده ویراژ میدادم با صدای بلند گریه می کردم.
چندبار رو فرمون کوییدم و داد زدم:

- چرا ازم گرفتیش؟ چرا؟ چرا؟
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم رو به آسمون داد زدم:
- چرا نداشتی عشقم پیشم باشه؟ افرای چه گناهی داشت؟ کم تو زندگیش زجر کشیده بود. چرا نداشتی کن با عشقم خوش باشم؟ اون

تازه مال خودم شده بود می خواستم براش عروسی بگیرم تو لباس
عروس بینمش قرار بود مادر بچه هام باشه، چرا نذاشتی بمونه؟
رو زمین نشستم با صدای بلند گریه می کردم.

رعد و برق وحشتناکی زد و آسمون شروع کرد به باریدن.

لبخند تلخی زدم آسمون هم مثل من دلش گرفته بود.

سرم رو به ماشین تکیه دادم بارون تموم لباس هام خیس کرده بود.

پیرمردی کنارم نشست و گفت:

- پسرم چرا زیر بارون نشستی؟ بلند شد سرما می خوری.

همش قیافه افرا جلوی چشمم بود.

تکونم داد و گفت:

- صدام رو می شنوی؟

زمزمه کردم و گفتم:

- بفرمائید؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- پرسیدم چرا زیر بارون نشستی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نشستم تا عشقم بیاد دستم رو بگیره دوتایی بریم خونمون.

با ناراحتی گفت:

- مگه رفته کجا؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دکترا میگن مرده ولی من میدونم زندس اون هیچ وقت من رو تنها

نمیزاره.

با گریه نگاهم می کرد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

چرا گریه می کنی؟ اتفاقی که برای عشقم نیوفتاده زندس الا الان میاد

-

پیشم، میاد دیگه درسته؟

سری تکون داد و گفت:

- میاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه.

دستم رو گرفت و گفت:

- حالالا بلند شو برو خونت.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه نمیرم منتظر میمونم افرا بیاد باهم بریم خونه.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو برو من اینجا می مونم هر وقت خانومت اومد بهت خبر میدم.

به ناچار سری تکون دادم شماره تلفنم رو بهش دادم تا هر وقت افرا

اومد خبرم کنه سوار ماشین شدم به سمت خونه بابا گاز دادم وقتی

رسیدم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم رفتم داخل.

مامان با دیدنم ترسیده بود و با نگرانی گفت:

- پسرم چیشده؟ این چه قیافیه؟ چرا لباس هات خیسه؟

زمزمه کردم:

- حالم خوب نیست میرم بخوابم.

از پله ها بالالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

آروم روی تخت دراز کشیدم و به قاب عکس افرا نگاه کردم.

همینجور که خیره به عکس بودم کم کم پلکام روی هم افتادن و به خواب رفتم.

تو اعماق خواب بودم که حس کردم دارم تکون می‌خورم، فک کنم ول کن نیست حتما باید بیدارم کنه.

با بی حالی چشمامو باز کردم که قیافه سانیا رو دیدم اخمی کردم و سری به معنای چیه تکون دادم.

اما با دیدن چشمای بی قرارش اخم از بین رفت و سریع تو جام نشستم و گفتم:

- افرا اومده؟

سانیا با نگرانی گفت:

- آروم باش چرا این کار و با خودت می‌کنی؟ میفهمی داری نابود

میشی؟ افرا مرده، بفهم مرده، دیگه افراایی وجود ندا...

داد زدم:

- نه نمرده افرای من نمرده اون زندست تو نمیفهمی.

عصبی داد زد:

- مرده.

یه دفعه حس کردم دود از سرم بلند شد.

اخم هام رفت توهم و صورتم توهم رفت و بلند داد کشیدم.

به سمت وسایل داخل اتاقم رفتم و همه وسایل هارو رو ریختم روی زمین و شروع کردم به شکستن هر چی که میشد از قاب عکسا بگیر تا وسایل روی میزم.

شوکه زده بهم خیره شده بود.

کنار پاتختی زانو زدم و قاب عکس افرا رو توی دست هام گرفتم.

بغضم شکست و با صدای بلند گریه می کردم و بالحن التماسی

عاجزانه ایی شروع کردم با قاب عکس افرا حرف زدن.

-افرا بیا بگو تو زنده ایی بیا بگو من دروغ نمیگم اینا دروغ میگن، بیا

بیا لعنتی بیا تا باهم دیگه بهشون ثابت کنیم که دروغ میگن که تو

مردی، افرا تو که اهل تنها گذاشتن من نبودی پس بیا.

پس بیا آخرشو با داد گفتم و قاب عکس رو به آغوش گرفتم و صدای
گریه هام بلند تر شد.

سانیا کنارم نشست سرم رو روی شونه گذاشتم و با صدای لرزونی
گفت:

- از بیمارستان به گوشیت زنگ زده بودن باید فردا بریم جنازه رو
تحویل بگیریم و خاکش کنیم.

داد زدم:

- افرای من زنده اون جنازه یکی دیگس افرای من نمرده یه گوشه
از این شهر داره نفس می کشه میدونم میاد پیشم.

صورتتم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- باشه داداش آروم باش.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- من میدونم اون جنازه افرای نیست پس خودتون برین خاکش کنید.

سری تکون داد رو تخت دراز کشیدم با گریه به عکس افرای نگاه می

کردم سانیا حال من رو دید از اتاق رفت بیرون.

- سلاام ساميارم

نگاهی به گوشه اتاق انداختم با دیدن افرا لبخندی زدم و گفتم:

- میدونستم میایی.

لبخندی زد و گفت:

- اومدم بگم حالم خوبه نگران من نباش.

رو به روش ایستادم و گفتم:

- دیگه نرو پیشم بمون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- من همیشه کنارتم.

خوشحال بودم افرا اینجاست گونه شو نوازش می کردم.

ززمه کردم:

- خوشحالم که اینجایی.

لب زد:

- خیلی دوستت دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

- عاشقتم خانومم.

در اتاق با شدت باز شد.

سانیا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- داداشی با کی حرف میزدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- افرا.

نگاهی به من کرد و گفت:

- کسی که اینجا نیست.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- رو به رومه داره بهم لبخند میزنه.

سانیا یه جوری نگاهم کرد و بعد آروم دستم رو گرفت و گفت:

- داداش بیا اینجا بشین فک کنم اصلا حالت خوب نیست.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حالم خوبه چیزیم نیست باور کن.

با نگرانی گفت:

- حالت خوبه که توهم زدی؟ کسی اینجا نیست سامیار.

درحالی که به اطراف نگاه می کردم گفتم:

- نه من توهم نزدم نگاش کن افرای من اینجاست تا الان داشتم

باهاش حرف می زدم واقعیه توهم نیست.

سانیا بدون توجه به حرفم مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم و با

لحن دستوری گفت:

- بخواب داداش خب فقط بخواب.

سری تگون دادم و گفتم:

- نه من نمی تونم وقتی افرا اینجاست بخوابم، می خوام با افرا حرف

بزنم اصلا چرا باید بخوابم؟ من می خوام بیدار بمونم.

دستم رو گرفت و گفت:

- بین سامیار افرا اینجا نیست تو فقط فکر میکنی اینجاست اینا

توهماتته فکر کنم بخوابی حالت خوب می شه.

بغضم شکست با گریه گفتم:

- نه نه اینجاست ببینش، افرا با سانیا صحبت کن.

افرا به سمت سانیا اومد و با لبخند گفت:

- سلام سانیا خوبی؟

نگاهی به سانیا کردم و گفتم:

- بین بین سانیا افرا داره باهات صحبت میکنه افرا توهم نیست.

سانیا کللا فاه داد زد:

- یه لیوان آب بیارین.

خدمتکار لیوان آب آورد به سمتم گرفت و گفت:

- اینو بخور و بخواب و وقتی بیدار شدی می بینی توهم بوده و افرا وجود نداره.

از شنیدن حرفش عصبی شدم لیوان رو به سمت دیوار پرت کردم که سانیا ترسیده یه قدم به عقب میره اما سریع اخم کرد و از جیبش قرصی درآورد مجبورم کرد بخورمش.

با عصبانیت گفتم:

- لعنتی من نمی خوام بخوابم افرای من اینجاست چجوری بخواب...

فک کنم آرامبخش خیلی قوی بود که کم کم پلکام روی هم افتادن و به خواب رفتم.

با نوازش موهام توسط دستای ملایمی چشم هام رو باز کردم که افرا
رو کنارم در حال نوازش موهام دیدم.

لبخندی روی لباش بود و بهم زل زده بود.

منم متقابلا لبخند زدم و دستم رو روی لپش گذاشتم.

نگاهم رو روی اندامش چرخوندم و گفتم:

- می گم افرا چقدر این لباسه بهت میاد.

لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

کل صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:

- برای کی انقدر خوشگل کردی؟

چشمکی زد و گفت:

- معلومه برای تو.

آهی کشیدم که با نگرانی گفت:

- چی شده؟

با ناراحتی گفتم:

- می دونی افرا همه فکر می کنن دیونه شدم و وقتی تورو می بینم بهم
می گن توهمی اما من که می دونم تو واقعی هستی و همیشه پیشمی بیا
بریم ثابت کنیم تو زنده ایی باشه؟

دستشو میزاره روی قلبم و آروم زمزمه کرد:

- من زنده همیشه تو قلبت زندهم و اگه اطرافیانم هم فکر میکنن
وجود ندارم و قبول نمیکنن و میگو تو دیوونه ایی باور نکن باشه
فداتشم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم.

لبخندی زد و گفت:

- آفرین عشق من، خب حالا می خوام برات گیتار بزنم؟

سری تکون دادم از روی تخت بلند شد و گیتارش رو از روی زمین
برداشت.

با تعجب به گیتار نگاه می کردم.

با خنده گفت:

- تعجب نکن من گیتارم آوردم.

سری تکون دادم که شروع کرد به گیتار زدن.

وقتی تموم کرد پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-خیلی زیبا بود مثل همیشه.

لبخندی زد و با ناز گونم و بوسید.

دستشو گرفتم گفتم:

- گرسنت نیست؟

سرشو تکون داد و گفت:

- چرا گرسنمه.

لبخندی زدم و گفتم:

- بلندشو بریم شام بخوریم.

با هم از اتاق خارج شدیم. از پله ها رفتم پایین مامان و بابا و سانیا

روی کاناپه نشسته بودن.

لبخندی زدم و گفتم:

- غذا هست که منو افرا بخوریم؟ گرسمنونه!

مامان نگاه گیجی بهم انداخت و گفت:

- افرا که نیست افرا کجاست؟

نگاهی به افرا انداختم و دستش و گرفتم آوردم بالا و گفتم:

- افرا اینجا نیست بین دستشو گرفتم داره بهتون نگاه می‌کنه.

مامان خواست چیزی بگه که سانیا دستش و گذاشت روی دستش که دیگه حرفی نزد.

بی توجه بهشون به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم میز و بچینن وقتی چیدن صندلی بغل دستیم و کشیدم بیرون که افرا نشست بشقاب غذا و برداشتم و از هر غذا براش ریختم و گذاشتم جلوش توجه ای به قیافه ترحم انگیز خدمتکارا نکردم برگشتم سمت افرا و نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- بخور دیگه.

توجه ای به گریه مامان نکردم و باز هم نگام رو دوختم به افرا که با لبخند داشت نگام میکرد.

غذا مون رو خوردیم. دست افرا رو گرفتم و گفتم:

- ما میریم بخواییم.

پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم رو تخت دراز کشیدم افرا رو

از

بغل کردم چشم هام گرم شد و خوابیدم.

سانیا

مامان بی صدا گریه می کرد بغلش کردم.

با ناراحتی گفتم:

- مامان جان چرا با خودت اینکارو می کنی؟ سامیار حالش خوبه.

با گریه گفت:

- حالش خوب نیست داداشت داره از بین میره.

با ناراحتی دستش رو گرفتم و آرام فشار دادم که بابا نگاهی بهمون

کرد و گفت:

- باید به محسن بگم بیاد باهش حرف بزنه شاید تونست کمکش

کنه.

سری تکون دادم آقا محسن دوست بابام و روانپزشک ماهری بود بابا
به اتاقش رفت مامان اینقدر تو بغلم گریه کرده بود خوابش برده بود.
لبخند تلخی زدم ما خانواده خوشبختی بودیم چیشد به اینجا رسیدیم؟
کی فکرش رو می کرد آقازاده خانواده تو کلی این بلا سرش بیاد.
خدایا نزار به تنها برادرم بگن دیونه.

سر مامان رو کاناپه گذاشتم می خواستم سری به سامیار بزنم بلند
شدم از پله ها بالا رفتم و در اتاق سامیار رو باز کردم با دیدن چیزی
که رو به روم بود جیغ بلندی کشیدم.

سامیار رفته بود رو صندلی می خواست خودشو دار بزنه.
با گریه گفتم:

- داداشی بیا پایین قربونت برم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- افرا گفت با اینکار میتونم برم پیشش منم قبول کردم.

با گریه گفتم:

- داداش به فکر ما باش التماس می کنم بیا پایین.

صندلی تکون خورد جیغ بلندی کشیدم.

مامان و بابا اومدن تو اتاق مامان با دیدن سامیار غش کرد.

بغلش کردم و با صدای بلند گریه می کردم بابا دست سامیار کشید

افتاد رو زمین دستش رو بلند کرد سیلی محکمی بهش زد و با

عصبانیت گفت:

- به خودت بیا پسر چه مرگته.

سامیار هیچی نمی گفت.

نگاهی به بابا کردم و گفتم:

- بگو دکتر بیاد حال مامان خوب نیست.

بابا سری تکون داد به دکتر خانوادگیمون زنگ زد بابا مامان رو برو

اتاق خودشون منم دنبالشون رفتم چند دقیقه گذشت دکتر اومد مامان

رو معاینه کردو گفت:

- فشارش افتاده بهش سرم میزنم.

سری تکون دادم سرم رو زد و بعداز کلی توصیه خداحافظی کرد و

رفت.

کنار مامان نشستم دستش رو گرفتم و بوسیدم.

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- زنگ میزنم به محسن بیاد.

سری تکون دادم بابا به دوستش آقا محسن زنگ زد ده دقیقه

گذشت در اتاق باز شد ملیحه یکی از خدمتکارا بود.

نگاهی بهمون کرد و گفت:

- مهمونتون اومدن پایین منتظر شما هستن.

بابا سری تکون داد و گفت:

- باشه میتونی بری.

ملیحه رفت.

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- بلند شد بریم پیش محسن مامانتم استراحت کنه.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

بلند شدیم رفتیم پایین.

آقا محسن با دیدن ما بلند شد و گفت:

- سلام.

بابا لبخندی زد و گفت:

- سلام خوش اومدی.

رو کاناپه نشستیم.

بابا نگاهی به آقا محسن کرد و گفت:

- خواستم بیایی اینجا چون سامیار حالش خوب نیست.

با نگرانی گفت:

- مشکلش چیه؟

بابا با ناراحتی گفت:

- عشقش مرده فکر می کنه زندس کنارشه درحالی که همش

توهماتشه یک ساعت پیش می خواست خودش رو دار بزنه.

آقا محسن سری تگون داد و گفت:

- باید سه ماه تیمارستان بستری بشه با حرف هایی که زدی معلومه

سامیار دیونه شده اگه خونه بمونه وضع بدتر میشه باید حتما بستری

بشه.

بغضم شکست شروع کردم به گریه کردن خدایا این چه مصیبتی بود

مامان بفهمه دق می کنه.

بابا با ناراحتی گفت:

- باشه ببرش.

نگاهی به من کرد و ادامه داد.

- برو بگو داداشت بیاد.

سری تکون دادم و گفتم:

- چشم.

اشکام رو با دستام پاک کردم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق سامیار

شدم رو تختش نشسته بود به دیوار خیره شده بود.

کنارش نشستم و گفتم:

- داداشی دوست بابا اومده دنبالت باید بری مدتی تیمارستان بستری

بشی.

نگاهی به من کرد و گفت:

- من که دیونه نیستم چرا باید برم تیمارستان؟

لبخندی زدم و گفتم:

- معلومه که دیونه نیستی ولی بخاطر خودته باید بری تا مثل قبل بشی.

با اخم گفت:

- نمیرم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- جون افرا برو.

چشم هاش رو بست نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه میرم.

از جاش بلند شد دستش رو میگیرم میریم پایین.

بابا نگاهی به آقا محسن کرد و گفت:

- تو می بریش؟ تا جایی که میدونم باید از تیمارستان بیان دنبالش.

آقا محسن لبخندی زد و گفت:

- چون پسر توعه خودم می برم.

بابا لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

با گریه به سامیار نگاه می کردم بغلش کردم و گفتم:

- منتظرم سالم بر گردی داداشی

لبخندی زد.

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدن و رفتن.

یک سال بعد

از پنجره به بیرون نگاه کردم. آفتاب تو آسمون بود. یک سال از

رفتن افرا گذشته ولی دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست. با اینکه حالم

بهتر شده بود ولی دیگه اون آدم سابق نیستم و مثل سنگ شدم.

صدای در اتاق بلند میشه و رضا بعد از بفرمایید اومد داخل.

نگاهی به من کرد و گفت:

- یه شرکت پیدا کردم از لحاظ مالی خیلی خیلی اوکیه ولی تنها

مشکلش اینکه خارج از کشوره

سرم رو تکون میدم:

- خب؟

ادامه داد.

- باهاشون صحبت کردم که با هم قرار داد ببندیم قرار شده رئیسش
بیاد ایران که قرار داد رو ببندیم.

افرا

نگاهی به رزا کردم و گفتم:

-میخوام هر چی سریع تر کار ها انجام بشه.

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

فلش بک

آراد

به دکتر نگاه کردم و گفتم:

- دلم می‌خواد به اون مرد بیرون از اتاق بگی که تیر تو قلب این دختر

خورده و حاللا مرده.

صدام رو پایین تر میارم و ادامه میدم.

- جنازه یه دختر معتاد بی خانواده رو بزار جاش اگه نمی‌خوای

دخترت بمیره کاری که گفتم رو انجام بده.

به سمت افرا بر میگردد و میبینم که خیلی خیلی ریز داره چشماش رو باز میکنه. کنارش قرار میگیرم. به سختی دهنش رو باز کرد و گفت:

- س....سامیار کج...کجاست؟

پوزخند محوی میزنم. جوری که افرای بیحال متوجه اون نمیشه.

- نیست رفته خونه.

_ می....میخوام برم پیش س....سامیار.....ب....بهش زنگ ب...بزن

بی...بیاد د...دنبالم.

گوشیم رو از جیبم در میارم و وارد گالری میشم و فیلم رو باز میکنم.

افرا

داخل فیلم یه نفر تفنگ رو به سمت سامیار گرفته بود. قلبم با دیدنش ایستاد.

زدم زیر گریه و گفتم:

- چیکار می کنی توروخدا بس کن ولش کن

پوزخندی زد و گفت:

- آگه میخوای سامیار زنده بمونه باید با من ازدواج کنی و با من بیای
خارج از کشور.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نه این امکان نداره من عاشق سامیارم.

با عصبانیت گفت:

- ظاهرا اونقدر ها هم که ادعا داری دوستش نداری باشه عیبی نداره

از این به بعد برو سر قبر عشقت بهش ابراز علاقه کن.

با شنیدن این حرف مبهوت به اراد نگاه کردم و گفتم:

- باشه قبول ولش کن لعنتی.

لبخندی زد و گفت:

- بهترین تصمیم رو گرفتی عزیزم.

اراد به سرعت ترتیب ازدواجمون رو داد.

حال

افرا

بعد از اومدنمون به خارج پول بابام رو که بالالا کشید بهم پس داد و من تونستم با پولم برای خودم شرکت بزنم.

حالا قراره با شرکت سامیار قرار داد ببندم.

خیلی استرس دارم. بعد از یک سال قراره باهاش رو به رو بشم.

بلیت برگشت به ایرانم رو خریدم و قراره فردا به ایران برگردم.

وارد خونه میشم. به اتاقم میرم از کمد تک تک لباسام رو برمی دارم و توی چمدون میزارم.

یهو چشمم به چمدون اراد می افته که اونم گوشه‌ی اتاق قرار داره

چمدون ها هیچ وقت تو اتاق نبودن؛ یعنی اونم میخواد بیاد ایران؟ اگه

چمدون بسته؛ یعنی میخواد بیاد دیگه!

من فکر می کردم فقط خودم قراره برم

از اتاق خارج میشم و میرم پیش اراد و رو به روش ایستادم و گفتم:

-چرا چمدونت بستت؟

اراد سرش رو از لب تاپ بلند میکنه و بهم نگاه کرد و گفت:

-خب این که سوال نداره منم باهات میام ایران.

عصبی شدم از اینکه قراره تو این سفر اراد هم همراهم باش.

با حرص گفتم:

- مگه قرار نبود من خودم تنها بارم؟ تو کجا بلند میشی دنبالم مثل دم

میای؟ شرکته من قراره قرارداد ببنده نه تو اینو نمیفهمم تو این وسط

چیکاره‌ای؟

ناراحت شدم چون فکر می‌کردم تو این سفر میتونم نفس راحتی

بکشم ولی ظاهرا اراد این اجازه رو نمیخواد بهم بده. مثل فرشته

عذابم میمونه.

با صدای خدمتکار که می‌گه شام امدست به پایین رفتم شروع به

خوردن شام کردم.

از شدت ناراحتی غذا از گلویم پایین نمی‌ره. قاشق رو توی بشقاب

میزارم و از جام بلند شدم و گفتم:

_ من میرم بخوام خستم فردا صبح باید زود بیدار شم.

بدون توجه به اراد به اتاقم رفتم. اصلا دوست نداشتم اتاقم با اراد

مشترک باشه ولی زورم بهش نرسید و اتاقمون مشترک شد. چند بار

سعی کرد بهم نزدیک بشه و بهم دست بزنه ولی این اجازه رو بهش

ندادم میترسیدم وقتی بفهمه دیگه دختر نیستم و به دست سامیار زن
شدم بلالائی سر سامیار بیاره.

روی تخت دراز کشیدم که اراد وارد اتاق شد. چشمم رو می بندم
میشنوم که اراد داره لباس عوض میکنه ولی چشم هام رو بیشتر بهم
فشار دادم.

اراد میاد رو تخت دراز کشید و بغلم کرد. لبم رو گاز گرفتم که نگم
ولم کن و عصبانیش نکنم
من تمام این لحظات رو با سامیار ارزو داشتم تجربه کنم.

چشم هام رو بستم با فکر به سامیار خوابم برد.
با صدای آلارم گوشیم چشم هام رو باز کردم نگاهی به ساعت کردم
سه ساعت دیگه پرواز داشتیم اراد خوابیده بود.

بلند شدم حوله ام رو برداشتم به داخل حمام رفتم لباس هام رو
درآوردم زیر دوش آب گرم ایستادم خودم رو شستم حالم رو
پوشیدم اومدم بیرون.

آراد بیدار شده بود با دیدن من چشم هاش خمار شد با اخم نگاهش می کردم بدون توجه بهش خودم رو خشک کردم و لباس هام رو پوشیدم و رفتم پایین.

پشت میز نشستم شروع به خوردن صبحانه کردم. چند دقیقه گذشت آراد از پله اومد پایین رو به روی من خیس بودن موهاش نشون میداد رفته حموم.

لبخندی زدو گفت:

- بدون من صبحانه از گلوت رفت پایین عزیزم؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- اره خیلی هم خوشمزه بود!

لبخندی زد و گفت:

- نوش جونت خانومی.

چپ چپ نگاهش می کردم.

دو ساعت دیگه پرواز داشتیم باید میرفتیم فرودگاه.

نگاهی به النا کردم و گفتم:

- برو بالالا چمدونامون رو بیار.

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

النا چمدون هارو آورد به همراه آراد از خونه رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم راننده مارو به فرودگاه رسوند وقتی رسیدیم

ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم رفتیم داخل.

بعداز انجام کار های لازم سوال هواپیما شدیم رو صندلی نشستیم

کمر بندم رو بستم آراد هم کنارم نشست.

با احم گفتم:

- اینجا هم نمیتونم از دست تو راحت باشم.

با نیش باز گفت:

- نه پیشت باشم خیالم راحت تره خوشگلم.

پوزخند صدا داری زدم حوصله چرت پرت هاش رو نداشتم چشم

هام رو بستم دلم می خواست زودتر سامیار رو ببینم دلم می خواست

بدونم تو این یک سال چیکار کرده.

- به سامی جونت فکر می کنی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- اره دارم به عشقم فکر می کنم به تو ربطی داره؟

دستم رو فشار داد و زمزمه کرد:

- نکنه دوست داری دوباره استخون دستت رو خورد کنم؟

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

- هرکاری دلت می خواد بکن.

نگاهی به من کرد و گفت:

- می خوای بری پیش سامیار شیر شدی اینو خوب تو گوشت فرو کن

حق نداری چیزی بهش بگی واگر نه جلوی چشمت با یه گوگله می کشمش.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- آرزوی مرگت رو دارم.

نیشخندی زد سرم رو برگردوندم.

وقتی که هواپیما فرود اومد بلند شدم بدون توجه به آراد چمدونم رو

برداشتم از هواپیما بیرون رفتم.

می خواستم برم تاکسی بگیرم که اراد دستم رو گرفت و گفت:

- کجا سر تو انداختی پایین داری میری؟ زنگ زدم اومدن دنبالمون.

سری تکون دادم سوار ماشین شدیم راننده به سمت خونه حرکت کرد وقتی رسیدیم ماشین رو تو حیاط پارک کرد پیاده شدیم رفتیم داخل.

سودا به سمتمون اومد و گفت:

- خوش اومدین.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

باید تا یک ساعت دیگه به شرکت سامیار برم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم حولم رو برداشتم رفتم حموم.

خودم رو شستم اومدم بیرون بعد از اینکه خودم رو خشک کردم کت و شلوار قرمز پوشیدم شالی به رنگ مشکی رو سرم انداختم کفش پاشنه بلند مشکی هم پام کردم.

تو این یک سال پاهام خوب شده بود دیگه میتونستم راحت راه برم.

از پله ها پایین رفتم.

نگاهی به آراد کردم و گفتم:

- میرم شرکت سامیار سعی می کنم زود پیام.

درحالی که از رو کاناپه بلند میشد گفتم:

- منم باهات میام.

حوصله بحث باهاش رو نداشتم برای همین سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بیابریم.

خونه رفتیم بیرون سوار ماشین آراد شدیم.

ماشین رو روشن کرد نگهبان در را باز کرد گازدار رفتیم بیرون.

دلتنگ سامیار بودم دوست داشتم زودتر برسم بغلش کنم یه ربع

گذشت رسیدیم ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد پیاده شدیم.

سوار آسانسور شدیم وقتی که رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون.

سامیار

با دیدن افرا خشکم زد باورم نمیشد، نکنه باز توهم میزنم؟ اره بابا

توهمه چطور ممکنه زنده باشه.

به ستمم اومد محکم بغلم کرد و با گریه گفت:

- سامی.

با بغض گفتم:

- جون دلم خانومم جون دل سامی دردت به جونم.

- دلم برات تنگ شده بود.

صورتش رو و بین دست هام گرفتم و گفتم:

- توهم نیستی واقعی هستی درسته؟

با گریه گفت:

- واقعیم من نمرده بودم زنده ام.

لبخندی زدم و پیشونیش رو بوسیدم یه دفعه از بغلم جدا شد.

آراد نگاهی به من کرد و گفت:

- خانواده ات بهت یاد ندادن نباید زن کسی رو بغل کنی.

شوکه شده بودم با تعجب به افرا نگاه می کردم؛ یعنی چی؟ باورم

نمیشد افرا با آراد ازدواج کرده بود من تو این یک سال کلی زجر

کشیدم ولی افرا پی زندگی و خوشی خودش بود.

افرا دستم رو گرفت و گفت:

- سامی توضیح میدم.

هلش دادم افتاد تو بغل آراد.

با نفرت گفتم:

- دیگه هیچ وقت حق نداری به من نزدیک بشی فهمیدی؟ همه چی

بین ما واسه همیشه تموم شد.

چشم هاش پر اشک شد.

خانم فتحی نگاهی به من کرد و گفت:

- آقای رئیس قرار داد آماده اس فقط باید امضا کنید.

سری تکون دادم قرارداد رو ازش گرفتم امضا کردم و به سمت افرا

گرفتم و گفتم:

- امضا کن از این به بعد فقط باهم همکاریم.

نگاهی به آراد کردم و گفتم:

- عشقی که دزدیدی مبارکت باشه.

بدون توجه بهشون به اتاقم رفتم رو صندلی نشستم.

افرا چطور تونسته بود با من همچین کاری بکنه؟ توی تمام مدتی که کار من به جنون و دیوانگی کشیده بود، افرا داشت زندگی می کرد براش هم مهم نبود.

دستی به صورتم کشیدم داشتم دیونه میشدم باورش سخت بود.

افرا

رو تخت سینش کوبیدم و با عصبانیت گفتم:

- عوضی اون حرف ها چی بود به سامیار گفتی.

نگاهی به من کرد و گفت:

- حقیقت رو بهش گفتم.

با حرص گفتم:

- خدا لعنتت کنه.

قرار داد رو امضا کردم بدون توجه به آراد از شرکت رفتم بیرون.

به سمت جایی که همیشه گیتار میزدم رفتم وقتی که رسیدم با دیدن

صندلی که همیشه روش می نشستم اشکام رو گونه هام ریخت به یاد

روزی که سامیار اومد ازم تعریف کرد من با تندی جوابش رو دادم
افتادم دوست داشتم به گذشته برگردم اهی کشیدم.

رو صندلی نشستم بدون گیتار شروع کردم به خوندن:

- چه بارون قشنگی تو هم دلت تنگ شد نه

من هنوز باورم نشده رفته هنوز باورم نشده رفته

شدی هرشب برام دلیل این بی خوابیام بهت گفتم بری جات میمونه

دلتنگیام

چجوری یادم بره اون همه حرفای تو رو من هنوز به یادتم تویی که

نمیشناسی منو

زیر هر آسمونی باشی بدون بارونش منم این دل دیوونه رو جز تو

هیشکی آرومش نکرد

بدتره قبل چشات میکشی من رو با نگات من هنوز به یادتم تویی که

نمیاری به یاد

بغضم ترکید با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

خانومی با نگرانی گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- اره خوبم ممنون.

لبخندی زد و رفت بلند شدم شروع به راه رفتن کردم اینقدر تو فکر

بودم نمیدونستم دارم کجا میرم.

سرم رو بلند کردم خیابان خلوت بود پرنده پر نمیزد بدجور ترسیده

بودم به سامیار زنگ زدم جواب داد:

- بفرمائید؟

با صدای لرزونی گفتم:

- سامی بیا دنبالم اینجا خیلی تاریک و خلوته میتروسم.

با لحن سردی گفت:

- به من ربطی نداره به شوهرت زنگ بز.

با بغض گفتم:

- جون من بیا.

پوفی کشید و گفت:

- باشه اومدم.

آدرس رو بهش دادم و تماس رو قطع کردم خوشحال شدم که می
خواد بیاد یه ربع گذشت ماشینی جلوم پارک کرد سرم رو بلند کردم
با دیدن سامیار لبخندی زدم چشمم به دختر کنارش افتاد شوکه شده
بودم.

چهره اش آشنا بود ولی هرچی فکر می کردم یادم نمیومد کجا
دیدمش.

سامی نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا خشکت زده؟ سوار شو.

سری تکون دادم سوار شدم.

با ناراحتی گفتم:

- این خانوم کیه؟

سامیار با لحن سردی گفت:

- دختر خالم قراره نامزد کنیم.

چشم هام پر اشک شد داد زدم:

- ننگه دار می خوام پیدا بشم!

با عصبانیت گفت:

- هوا تاریکه ممکنه بلالائی سرت بیاد بشین سر جات.

دستم نشست رو دستگیره در که زد رو ترمز

بدون توجه بهش از ماشین پیدا شدم و شروع کردم به دویدن با

صدای بلند گریه می کردم.

- افرا صبر کن وایسا بهت میگم.

سرعتم رو بیشتر کردم دستم از پشت گرفت افتادم تو بغلش.

با عصبانیت گفت:

- این وقت شب کدوم گوری میری؟

با حرص گفتم:

- به تو ربطی نداره برو با نامزدت خوش باش.

دستم رو کشید و گفتم:

- افرا من رو عصبی نکن بیا بریم.

رو تخت سینه اش کوییدم و با گریه گفتم:

- خیلی عوضی هستی! چرا با من اینکارو می کنی؟ به چشم هام زل زدی گفتمی قراره نامزد کنیم، می خوام انتقام چی رو ازم بگیری؟

داد زد:

تو میدونی تو این یک سال چه بلالائی به سرم اومده از وقتی گفتم تو

-
مردی دیونه شدم سه ماه تیمارستان بستری شدم مامانم سکنه کرد پدرم کمرش شکست. افرا بدجورم نابودم کردی دنبال انتقام نیستم چون دیگه واسم مهم نیستی.

صورتم از اشکام خیس شده بود.

با گریه گفتم:

- دروغ میگی بگو که واست مهمم.

سری تکون داد و گفت:

- نیستی همه چی بین ما تموم شد دیگه واسم مردی.

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- بیا برسونت خونه.

اشکام رو با دست هام پاک کردم و گفتم:

- خودم میرم شما برو نامزدت رو برسون.

دستم رو گرفت و گفت:

- راه بیفت حرف اضافه هم نزن.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- مگه نمیگی من واست مهم نیستم پس چرا می خوای منو برسونی؟

نیشخندی زد و گفت:

- هرکی جای تو بود همینکارو می کردم.

صدای شکستن قلبم رو شنیدم بغض داشت خفم می کرد دلم می

خواست زودتر برسم خونه مثل همیشه برم اتاقم گریه کنم به سمت

ماشین رفتیم و سوار ماشین شدیم.

سامیار ماشین رو روشن کرد و راه افتاد حق با سامیار بود. خیلی بهش

بد کردم! وقتی به این فکر می کنم که اون بخاطر من تو تیمارستان

بستری شده دیوونه میشم.

ترسا نگاهی به من کرد و گفت:

- افرا جون چرا گریه می کنی؟

دستی به صورتم کشیدم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- نه گریه نمی کنم.

پوزخندی زد.

رسیدیم به سامیار نگاه کردم و لبخند تلخی زدم.

از ماشین پیاده شدم رفتم داخل.

بدون توجه به صدا زدن های آراد از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

در را قفل کرد رو زمین نشستم بغضم ترکید با صدای بلند شروع

کردم به گریه کردم.

- افرا در را باز کن

داد زدم:

- تنهام بزار نمی خوام بینمت.

با عصبانیت گفتم:

- من که میدونم حال الانت بخاطر سامیار عوضیه به جون خودت که

واسم کلی ارزش داری در را باز نکنی سامیار رو می کشم می دونی که

میتونم.

بلند شدم در را باز کردم با عصبانیت گفتم:

- چی از جونم می خوای عوضی؟ بس نبود زندگیم رو به گوه کشیدی

عشقم رو ازم گرفتی، به تو چه من واسه چی گریه می کنم؟

کمرمو چنگ زد و گفت:

- نکنه یادت رفته من شوهرتم؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- شوهر زوری که این حرف هارو نداره تو حتی لیاقت با من بودن رو نداری.

دستم رو کشید رفتیم تو اتاق هلم داد از پشت رو تخت افتادم.

با اعصابنیت گفت:

- یک ساله زنی بخاطر خودت دست بهت نزدم ولی امشب مال من میشی.

با ترس بهش نگاه می کردم نباید این اتفاق می افتاد اگه بفهمه

دختر نیستم سامیار رو می کشه.

با ترس گفتم:

- تو حالت خوب نیست بشین باهم حرف میزنیم.

روم خیمه زد زبونم بند اومده بود به چشم هام زل زد و گفت:

- حالم خیلی هم خوبه بهتر از این نمیشم.

لب هاشو رو لب هام گذاشت لب هامو مک میزد چندشم شده بود
دستم رو روی تخت سینه اش گذاشتم و هلش دادم.

با حرص گفتم:

- چته؟ واسه چی اینجوری می کنی؟

با عصبانیت گفتم:

- برو کنار من نمی خوام باهات رابطه داشته باشم.

نگاهی به من کرد و گفتم:

- نظر تو مهم نیست تو همین امشب زنم میشی.

لباسمو تو تنم جر داد هرچی تقلا پی کردم اهمیت نمی داد با صدای

بلند شروع کردم به گریه کردن انگار کر شدم به التماس هام گوش

نمیداد. وقتی که همه چی رو فهمید با عصبانیت نگاهم می کرد.

چشم هاش قرمز شده بود از ترس به عقب رفتم کمر بندش رو از

روی زمین برداشت.

با صدای لرزونی گفتم:

- می خوای چیکار کنی؟

ضربه محکمی به کمرم زد با صدای بلند جیغ زدم ضربه های محکمی
به بدنم میزد با صدای بلند گریه می کردم.

خسته شد کنارم نشد با چشم های اشکی نگاهش می کردم.

چنگ زد به موهام و با عصبانیت گفت:

- با کدوم نره خری خوابیدی؟ هم تو هم اون عوضی رو می کشم
چون به چیزی که مال منه دست زده.

جیغ زدم:

- ولم کن عوضی موهامو کندی به تو چه من باکی رابطه داشتم.

داد زد:

- من شوهرتم میفهمی؟ بگو با کی رابطه داشتی نگی به قرآن اینقدر
میزنمت که بمیری.

داد زدم:

- با سامیار رابطه داشتم حالا که فهمیدی گمشو بیرون.

ولم کرد خواست از اتاق بره بیرون گفت:

- بی ناموس رو می کشم.

وحشت کرده بودم به سختی بلند شدم رو به روش ایستادم و با ترس
گفتم:

- حق نداری جایی بری.

با عصبانیت گفت:

- برو کنار افرا واگر نه حرصو سر تو خالی می کنم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- هرکاری دوست داری با من بکن فقط به سامیار نزدیک نشو.

صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- دوشش داری؟

سری به معنای اره تکون دادم که گفت:

- پس من چی؟ من می خوام فقط منو دوست داشته باشی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آراد میفهمی چی داری میگی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- عاشقتم نمی خوام به کسی جز من فکر کنی.

نیشخندی زدم و گفتم:

- ولی من عاشقت نیستم منو فراموش کن.

لباس هام رو از روی زمین برداشتم بدنم خیلی درد می کرد تصمیم گرفتم برم پایین قرص بخورم.

لباس هامو پوشیدم موهامو دم اسبی بستم خواستم از اتاق برم بیرون که اراد گفت:

- فردا باهم میریم شرکت تو جلوی سامیار اعتراف می کنی عاشق منی اگه کاری که گفتم رو انجام ندی سامیار رو واسه همیشه از این دنیا محو می کنم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

پوزخندی زد و گفت:

- امتحانش مجانیه.

میترسیدم حرفش رو عملی کنه از آراد هرکاری بر میاد بخاطر جون
عشقم مجبور بودم به خواسته اش تن بدم.

چشم هام رو بستم و با بغض گفتم:

- باشه قبوله.

- تصمیم درستی گرفتی.

چشم هام رو باز کردم و گفتم:

- یه روزی تقاص همه اذیت هایی که کردی رو پس میدی.

نیشخندی زد خواستم برم بیرون دستم رو گرفت.

با حرص گفت:

- باز چیه؟

با اخم گفت:

- هنوز واسه غلطی که کردی از دست عصبی ام مراقب رفتارت باش

اطراف سامیار نینمت.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه.

از پله ها رفتم پایین. نگاهی به ملیحه کردم و گفتم:

- مسکن برام بیار.

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

رو کاناپه نشستم بدنم خیلی درد می کرد.

خداروشکر اتاق عایق صوتی داشت واگر نه با اون جیغ هایی که من می کشیدم ابروم می رفت .

- خانوم بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

آب رو به همراه قرص خوردم.

نگاهی به ملیحه کردم و گفتم:

- برو بخواب دیر وقته.

سری تکون داد و رفت روی کاناپه دراز کشیدم.

سامیار

به دیوار خیره شده بودم در اتاقم باز شد با دیدن سانیا لبخندی زدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- داداشی چیکار می کردی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی فکر می کردم.

کنارم رو تخت نشست و گفت:

- به چی فکر می کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امروز افرا رو دیدم اینبار توهم نبود واقعی بود ولی اون دیگه برای

من نیست ازدواج کرده.

شوکه شده بود با تعجب نگاهم می کرد سرم رو پایین انداختم.

زمزمه کرد:

- پس واسه همین اون بازی مسخره رو راه انداخته بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو چی گفتی؟ از چه بازی حرف میزنی؟
هل کرده بود.

سری تکون داد و گفت:

- هیچی من میرم پیش مامان.

می خواست بلند بشه دستش رو گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- بگو قضیه چیه؟

با صدای لرزونی گفت:

- داداشی میترسم حالت بشه.

با حرص گفتم:

- چیزی همیشه بگو.

سرشو پایین انداخت و گفت:

- من میدونستم افرا نمرده زنده اس فردای روزی که تورو بردن
تیمارستان با آرمان رفتیم جنازه افرا رو تحویل بگیریم اونجا فهمیدم
اون جنازه افرا نیست از دکترش پرسیدم گفت آراد با جون دخترش
تهدیدش کرده اگه به تو بگه افرا زنده اس دخترشو می کشه جنازه
دختر معتاد و بی خانواده رو جای افرا گذاشته بودن.

دستی به صورتم کشیدم باورم نمیشد.

حالم خیلی بد بود داشتم دیونه میشدم.

باورم نمیشد افرا منو بازی داده من این یک سال الکی زجر کشیدم
سه ماه تموم بخاطر هیچی تو تیمارستان بستری شدم. افرا خدا لعنتت
کنه باعث شدی من الکی زجر بکشم تو دنبال خوشی خودت بودی به
منم فکر نکردی.

با نگرانی گفت:

- داداش خوبی؟

زمنه کردم:

- سانیا برو بیرون.

با نگرانی گفت:

- داداش..

داد زدم:

- گفتم برو بیرون.

سری تکون داد از اتاق رفت بیرون چشمم به قاب عکس افرا افتاد
برداشتم با عصبانیت کوبیدم به دیوار با صدای بدی شکست بلند شدم
تموم وسایل روی میز رو کوبیدم به دیوار عکس رو از روی دیوار
برداشتم کوبیدم به به زمین.

رو زانو افتادم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.
با گریه گفتم:

- چرا باهام بازی کردی عوضی؟ قلبم رو شکستی؟

با گریه ادامه دادم:

- افرا خدا لعنتت کنه.

به دیوار تکیه دادم سیگاری روشن کردم همونطور که با گریه
شروع کردم به خوندن:

- همه زندگیم رفت از زندگیم رو لبهام فقط آه و افسوس دارم

اگه آخرین روزه پس واسه چی مته روز اول تو رو دوست دارم

اگه آخرین روزه پس واسه چی مته روز اول میمیرم برات

تو حق منی از همه زندگی ولی حق ندارم بمونم باهات

بارون نم نم اومدو رو قلب من غم اومدو

من دیگه دخلم اومدو ازت خبر نیست

خیلی چیزا بود که بگم دردامو ریختم تو خودم

تنهام گذاشتی له شدم ازت خبر نیست که نیست

رو زمین دراز کشیدم نمیدونم چیشد خوابم برد.

با صدای آلارم گوشیم چشمامو باز کردم و غلتی توی جام زدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.

به صورتم آب زدم و بعد انجام کارام بیرون رفتم.

در کمدم رو باز کردم و بی حوصله مشغول حاضر شدن شدم.

بعد از چک کردن اوضاع به پایین رفتم.

مامان تو آشپزخونه خونه بود.

با دیدن من صدام زد و اصرار کرد برم صبحانه بخورم که گفتم:

- میل ندارم.

خداحافظی کردم رفتم بیرون سوار ماشین شدم به سمت شرکت

حرکت کردم.

وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و وارد شرکت شدم.

نگاهی به خانوم فتحی کردم و گفتم:

- برام قهوه بیار.

وارد اتاقم شدم پشت میز نشستم و با پام روی زمین ضربه می‌زدم.

بعد چند دقیقه تقه ایی به در خورد.

- بیا تو.

در باز شد و خانم فتحی وارد اتاق شد.

فنجون قهوه رو روی میزم گذاشت و با اجازه ایی از اتاقم خارج شد.

دستی به موهام کشیدم و فنجون رو بین انگشتم گرفتم و به سمت لبم

بردم.

کمی مزه کردم و بعد همش و به نفس سر کشیدم.

فنجون رو روی میز گذاشتم.

با صدای در اخمی کردم و نگاهم رو بالا کشیدم.

خانم فتحی با دیدن اخم هول شده در رو بست و در زد.

سری با تاسف تکون دادم و گفتم :

- بیا تو.

وارد اتاقم شد و گفت:

-خانم و آقای سلیمانی اومدن.

اخمم غلیظ تر شد.

فکر می کردم افرا تنها میاد.

سری تکون دادمو اتاق رو ترک کردم.

وارد اتاق جلسات شدم که به احترامم بلند شدن.

پوزخندی زدمو اشاره زدم بشینن خودمم پشت میز نشستم.

هه آراد و افرا چه ترکیب زشتی. کمی درباره قرارداد حرف زدیم

و من فقط افرا رو مخاطب قرار میدادم که تحملم تموم شد و با لحنی

که سرشار از تحقیر بود تیکه پروردم:

- آقای سلیمانی من با خانم سلیمانی قرارداد داشتم نه شما پس جلسه

رو ترک کن.

آراد نگاهی به من کرد و گفت:

-افرا هر جا بره منم همراهشم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- همینه دیگه یه آدم بی مصرفی که توی چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت می‌کنی.

با گره خوردن اخم های آراد لبخندی توی دلم زدم.

انگار بهش بر خورده بود چون یه نگاه به افرا انداخت و دوباره به من نگاه کرد و با حرص از لالای دندون های چفت شده اش غرید:

- هر چی به افرا مربوط باشه به من هم مربوطه.

یه آبروم رو بالالا دادم که افرا با لحنی که پر از عشوه بود گفت:

- خوشم نمیاد با کسی که دوشش دارم اینطور حرف میزنید.

آبروم پایین اومد و دوباره اخم کردم.

دست آراد رو گرفت و لبخند نازی زد و گفت:

-خودت رو اذیت نکن فداتشم ناراحت نباش.

با بوسیده شدنه گونه آراد توسط افرا شکستم

فرو ریختم دلم می‌خواست بزخم زیر گریه اما فقط آب دهنم رو بی

صدا قورت دادم و سعی کردم نزارم بفهمن شکستم.

لعنت بهتون...لعنت بهت افرا...لعنت به من که عاشقت شدم.

قلبم رو حس نمی کردم.

انگاری افرا چنگ انداخته بود و قلبم رو بیرون کشیده بود و زیر پاش
له کرده بود.

دلم می خواست کور می بودم تا نمی دیدیم افرا آزاد رو بوسید دلم
می خواست کر می بودم تا حرفای افرا که کم از خنجر نداشت رو
نمی شنیدم.

سعی کردم به خودم پیام و به مغزم فشار بیاورم تا به چیزی بهشون
بگم.

لبخندی حرص داری زدم و افرا رو مخاطب قرار دادم:

-خانم سلیمانی فک کنم دم دمی مزاجین.

برعکس غم درونم زدم زیر خنده و ادامه دادم.

- اینجوری خوب نیست ها چون در آینده میگن هرزه هستین.

دلم می خواست خودمو کلی بزخم بخاطر اینکه به افرا گفتم هرزه.

درسته خیانت کرده اما هنوز که هنوزه دوست ندارم یکی بهش بگه
بالالا چشمت ابروعه.

افرا اخمی کرد که بلند شدم و با لحنی مملو از تحکم گفتم:
- ختم جلسه.

بعد بدون خداحافظی به اتاقم برگشتم.

به کاناپه که رسیدم خودمو انداختم روش.

بغض بدی گلوم رو فشار می داد و داشت خفم می کرد.

وقتی صدای قدم هاشون که داشتن دور میشدن رو شنیدم بغضم
شکست و زدم زیر گریه.

عصبی بلند شدم و تمام وسایل روی میز و ریختم روی زمین.

شروع کردم به داد زدن، حالم خیلی بد بود.

افرا

از شرکت زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که جیغ کشیدم:

- دلت خنک شد عوضی طفلکی سامیارم که بخاطر چرت پرت های تو

شکستمش.

پوزخندی زد و گفت:

-برام مهم نیست. چقدر هم دوست داشت بهت گفت هرزه یادت رفت؟

با شنیدن حرفش حرصی چشمامو بستم و گفتم:

- خفه شو عوضی خفه شو.

-خیلی سخته درکش ولی خیلی لذت بردم.

دلم می خواست گردنشو بگیرم و انقدر فشار بدم تا بمیره و بالذت به

مردنش نگاه کنم بعد برم پیش سامیار و تا آخر عمر از بغلش بیرون

نیام.

از فشار ناراحتی بغضم شکست و با صدا زدم زیر گریه.

ماشین رو به حرکت در آورد. حس میکردم دارم خفه می شم. شیشه

رو دادم پایین با خوردن باد به صورتم لرز کردم و گریم بیشتر شد.

وقتی رسیدیم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

به سمت حموم رفتم و لباسام رو در آوردم.

وقتی زیر دوش ایستادم بغضم شکست شروع کردم به گریه کردن و تقریباً داشتم زار میزد.

تمام خاطراتمون جلو چشمم رد میشد و من و بی تاب تر می‌کرد. با فکری که به ذهنم رسید لبخند زدم خودکشی کنم.

اما نه همیشه من دلم نمی‌خواد بمیرم می‌خوام دوباره با سامیار باشم. خودم رو با زور شستم و بعد از پوشیدن حوله تن پوش از حمام بیرون رفتم.

آراد رو توی اتاق دیدم که روی تخت نشسته بود. با دیدنم چشمش خمار شد.

آه حوصله شو دیگه ندارم نه حوصله نه اعصاب. با عصبانیت گفتم:

- برو بیرون.

زبونی روی لبش کشید و نوچی کرد و از روی تخت بلند شد و به سمتم به قدم برداشت که جیغ زدم:

- به وللا علی به جون سامیار نزدیکم شی خودمو می‌کشم.

اول عمیق نگاهم کرد بعد از اتاق زد بیرون.

سرمو خشک می‌کنم و بعد از پوشیدن لباسام روی تخت دراز می‌کشم.

گوشیم رو بر میدارم و به عکسای دو نفرمون نگاه می‌کنم اشکی از گوشه چشمم پایین میاد.

تا شب خودم رو تو شرکت مشغول کردم سوپچ رو برداشتم از شرکت رفتم بیرون سوار ماشین شدم به سمت خونه حرکت کردم وقتی که رسیدیم ماشین رو پارک کردم رفتم داخل. نگاهی به بابا و مامان کردم و گفتم: - سلام.

مامان و بابا با لبخند جوابم رو دادن از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

رو به روی پنجره ایستادم به اتفاق‌های امروز فکر می‌کردم بطری مشروب رو از رو میز برداشتم شروع کردم به خوردن. نصف بطری رو خورده بودم خودمو رو تخت انداختم افرا جلوم رو صندلی نشسته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- بالاخره اومدی.

لبخندی زد و گفت:

- اره اومدم عزیزم

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دیگه نرو باشه؟

سری تگون داد و گفت:

- باشه نمی رم.

لبخندی زدم.

چشمکی زد و گفت:

- می خوام امشب رو برات به یاد موندنی کنم.

قبل از اینکه هزاره من حرفی بزنم لب هاشو رو لب هام گذاشت همو

می بوسیدیم.

کار هام دست خودم نبود هلش دادم رو تخت افتاد لباسش رو از تو

تنش جر دادم صدای نفس نفس زدنمون سکوت اتاق رو می شکست.

با خستگی چشمم رو باز کردم که با دیدن ترسای لخت خشکم زد.
چرا لخته؟ چه اتفاقی افتاده؟ من چیکار کردم؟ یکم گذشت تا از بهت
بیرون بیام.

ترسا رو تکون دادم که چشماشو باز کرد.

اخمی کردم و گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

یه دفعه زد زیر گریه و آروم لب زد:

- تو دیشب فکر کردی من افرام و باهم رابطه برقرار کردیم کلی

التماست کردم ولم کنی کلی تقلا کردم اما به حرفم گوش ندادی.

اخمام غلیظ تر شد و عصبی شدم.

- توی لعنتی نباید میزاشتی.

-چجوری جلوتو میگرفتم؟ هان تو زورت بیشتر بود..

ادامه حرفشو نزد و به خون روی تخت چشم دوخت و گریش بیشتر

شد.

چنگی به موهام زدم.

- خوب گوشاتو باز کن ترسا کسی نباید بفهمه.

پول میدم بکارتت رو ترمیم کنی.

با چشمای وحشیش بهم زل زد و گفت:

- لعنت بهت مگه من بازیچه دست توام که اینجوری می کنی؟ تو من و

زن کردی از دنیای دختر و نگیم بیرونم کردی لعنت بهت عوضی.

صدامو بلند کردم داد زدم:

- حاللا میگی چیکار کنم؟

- باهام ازدواج کن.

- هه همینم مونده.

می خواست حرفی بزنه که محکم با پشت دست کوبیدم تو دهنش.

- خفه شو خفه شو هیچی نگو.

بعد بلند شدم که صدای در زدن اومد.

- چرا در قفله سامیار بیا در و باز کن.

- صبر کن الا الان میام بیرون.

صدای گریه ترسا قطع شده بود. آه لعنت بهش.

کلا لافه سریع لباسمو پوشدمو رو به ترسا گفتم:

- لباسات و بردار و برو تو حموم نمیخوام سانیا بفهمه تو اینجایی بعداً

باهم حرف می‌زنیم.

آروم از تخت بلند شد که آروم غریدم:

- عجله کن.

سریع لباساشو برداشت و خودشو تو حموم انداخت.

سر و وضعمو درست کردم و به سمت در رفتم.

کلید رو تو قفل چرخوندم و بعد در و باز کردم که سانیا کنارم می‌زنه و

وارد اتاق میشه.

کمی اتاق رو دید زد بعد باشک گفت:

-نگفتی چرا در و قفل کردی.

خونسردیم رو حفظ کردم و شونه هامو بالالا انداختم.

-هیچی همینجوری دلیل خاصی نداره.

-اوکی اومدم بگم بیا صبحانه.

سری تکون دادم که بیرون رفت.

منم بدون توجه به ترسا داخل حموم کمی از ادکلنم زدمو رفتم پایین.

با دیدن مامان بهش سلامم کردم که گفت:

- سلامم مادر، بچه ها پس ترسا کو؟

مونده بودم جی بگم که صداش از پشت سرم شنیده شد:

- خاله من اینجام رفته بودم سرویس.

مامان لبخندی زد و دعوت کرد که دور میز بشینیم.

روی صندلی نشستم که ترسا هم کنارم نشست.

اخمی کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

بعد صبحانه ترسا خداحافظی کرد و شرش رو کم کرد.

نگاهی به مامان کردم و گفتم:

- راستی مامان و بابا کجا هستن؟

سری تکون داد و گفت:

- با دوستاش رفته کوه.

رو کاناپه نشستم که مامان گفت:

ترسا دختر خویبه خیلی به هم میاین به نظرت بریم خاستگاریش؟
هوفف انگار امروز همه دست به دست دادن که اعصاب من و خورد
کنن.

- نه مادر من دیگه هم بحثش رو پیش نکش.

نگاهی به من کرد و گفت:

- وا مگه چی گفتم ولی باشه.

بی حوصله به اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم و بعد برداشتن
سوئیچم از خونه زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت رفتم.

وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم و داخل شرکت شدم.

بدون توجه به خانم فتحی یه راست رفتم اتاقم.

چند تا پرونده رسیدگی کردم و الالان پرونده جدید رو برداشتم که
به

تقه ایی به در خورد.

- بیا تو.

خانم فتحی وارد اتاق شد و گفت:

- خانم سلیمانی اومدن.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تنها؟

-بله.

سری تکون دادم و گفتم:

- بگو بیاد تو.

لبخندی زد و گفتم:

-چشم.

در و بست و بعد چند ثانیه تقه ایی به در خورد.

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:

- بفرماید.

افرا وارد اتاق شد و با پرویی بدون تعارف من روی یکی از صندلی ها

نشست.

با اخم گفتم:

- بهت اجازه دادم بشینی؟

با ناز نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سر پا که نمیتونم وایستم.

کلا لافه شده بودم از رفتاراش لعنت بهت خیانت کار.

پوزخندی زدم و بی توجه به حرفش گفتم:

- برای چی اومدی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- خب ما شریکیم دیگه اومدم به شریکم سر بزدم.

پوزخندم پرنگ تر شد و با لحن حرص داری گفتم:

- شوهرت خبر داره اومدی اینجا خانم سلیمانی؟

از بین دندونای چفت شدش تقریبا غرید:

- کارای من به اون مربوط نیست.

سرمو تگون دادمو گفتم:

- هه جالبه اون روز که کارات به آراد ربط داشت.

با شنیدن حرفم دقیق حس کردم داره حرص می خوره اما به روی

خودش نیاره.

نفس عمیقی کشید با پرویی تمام گفت:

- اون روز، اون روز بود امروز، امروزه.

اینکه تخریبش کنم بدون توجه به حرفش صدامو کمی بالالا بردم

برای

و گفتم:

- برو بیرون من با تو حرفی ندارم.

افرا اخمی کرد و کاسه چشماش پر از اشک شد.

دلم لرزید برای چشمای پر از اشکش اما خودمو کنترل کردم.

سری تکون داد و گفت:

- نمیرم.

بلند شد کنارم ایستاد دکمه بالای مانتوش رو باز کرد به سمتم خم شد

و با عشوه گفت:

- تو هنوزم عاشق منی.

بوی عطرش داشت دیونم می کرد خودم رو کنترل کردم که وا ندم.

هلش دادم با عصبانیت گفتم:

300

- بسه اینقدر هرزگی کردی تو دیگه واسم مردی اینو بفهم برو به شوهرت برس حاللا هم از شرکت من گمشو بیرون.

با چشم هایی که از اشک پر شده بود گفت:

- خیلی نامردی!

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

- من نامردم یا تو؟ تویی که منو ول کردی رفتی دنبال خوش

گذرونیت با خودت فکر نکردی من نابود میشم تو بدترین نامردی رو در حقم کردی از اینجا گمشو دیگه هم اینطرف ها پیدات نشه.

به سمت در رفتم بازش کردم و گفتم:

- هری.

کیفش رو چنگ زد از اتاق رفت بیرون.

- صبر کن!

بر گشت نگاهی به من کرد.

ادامه دادم.

- قرار داد فسخه دیگه نمی خوام باهات همکاری کنم.

بدون توجه بهش اومدم تو اتاق در را محکم بستم پشت میز نشستم
دستی به صورتم کشیدم.

گوشیم زنگ خورد ترسا بود جواب دادم:

- چیه ترسا؟

- باید حرف بزنیم.

- من و تو هیچ حرفی باهم نداریم که بزنیم.

- گفتم باید حرف بزنیم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه بیا کافه نزدیک شرکت.

- باشه تا ده دقیقه دیگه اونجام.

تماس رو قطع کردم بلند شدم رفتم بیرون.

نگاهی به خانوم فتحی کردم و گفتم:

- میرم جایی کار دارم یک ساعت دیگه بر میگردم.

سری تکون داد از شرکت رفتم بیرون چون کافه نزدیک بود ماشین

نبردم.

وقتی به کافه رسیدم جلوی در لحظه ایی ایستادم مکثی کردم بعد وارد کافه شدم.

دور کافه چشم چرخوندم و با دیدن ترسا به سمتش رفتم.
با دیدنم بلند شد و سلام کرد.

جوابشو ندادم و روی صندلی نشستم.
چشماشو تو کاسه چرخوند و لب زد:
-جواب سلام واجبه ها.

بدون توجه به حرفش عصبی گفتم:
- باز چی شده؟ چی می خوای از جونم؟ قصد نداری دست از سرم برداری؟

حس کردم ناراحت شد.

اصلا بشه به درک.

-باید با من ازدواج کنی.

تک خنده ایی کردم و گفتم:

- باشه دیگه چی؟

انگار تعجب کرده بود چون چشماش داشت اندازه توپ بسکتبال می شد.

با تصور اینکه واقعا چشماش اندازه توپ بسکتبال بشه دستمو به لبم کشیدم تا لبخندم تبدیل به قهقهه نشه آخه نمی خواستم فکر کنه سر به سرش می زارم.

-داری جدی میگی سامی؟

اوه چه غلطا سامی!

- بله که جدی می گم.

چشماش ستاره بارون شد و لبخند زد اما از اون لبخندای خبیث.

خواست دستمو بگیره که با حرفم ماتش برد.

- تو با خودت چی فکر کردی؟ ها؟ فکر کردی واقعا باهات ازدواج

می کنم نه اشتباه فکر کردی تو بیایی بگی با من ازدواج کن منم بگم باشه.

بعد سری تکون دادم و خندیدم.

بلند شدم که گفتم:

تو به من تجاوز کردی اگه ازدواج نکنی آبرو تو می برم.

- از کجا معلوم تجاوز کرده باشم؟ تو خودت خواستی.

تو خیلی نامردی تو به من تجاوز کردی پردمو زدی من و زن کردی

و...

بغض امونش نداد و زد زیر گریه.

با حرفش یه جوری شدم.

- باشه باهات ازدواج می کنم حالا پاک کن اشکات و آبرومون رفت.

بعد حرفم بدون توجه بهش از کافه زدم بیرون.

به سمت شرکت رفتم حوصله کار نداشتم برای همین به پارکینگ

رفتم سوار ماشین شدم به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم خونه وارد خونه شدم و سلام بلند بالایی کردم.

رو به روی بابا روی مبل نشستم و گفتم:

- مامان و سانیا بیابین کارتون دارم.

- دستم بنده مامان جان یه لحظه صبر کن.

- باشه.

بابا داشت با نگاهش قورتم میداد.

سانیار و مامان بعد دو سه دقیقه اومدن و مامان کنار بابا سانیا کنار من نشستن.

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- می خوام با ترسا ازدواج کنم.

مامان با چشمای براقش بهم نگاه کرد و گفت:

- مبارکه پسرم برای فردا قرار خاستگاری می زارم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون مامان.

بابا هم یکم ابراز خوش حالی کرد اما سانیا عجیب سکوت کرده بود.

فقط دلم می خواست از نگاه های خیره سانیا فرار کنم.

اتاقم رفتم و روی تخت نشستم که بلافاصله در باز شد و سانیا وارد

به

اتاق شد.

کنارم نشست و گفت:

-مگه تو عاشق افرا نیستی؟ مگه نمی خواستی باهاش ازدواج کنی؟

پس چی شد؟

با صدای تحلیل رفته ایی گفتم:

- افرا ازدواج کرده و الاان یه زن شوهر داره.

سری تکون داد و بلند شد از اتاق رفت بیرون.

پوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

تا شب خودمو سرگرم کردم و بعد شام آرامبخش خوردم و خوابیدم.

صبح انقدر حالم خوب نبود خودم بیدار شدم و آلارم رو قطع کردم تا

زنگ نخوره.

کارامو کردم و از خونه زدم بیرون.

یه روز تکراری دیگه بدون افرا.

هی روزگار...

وقتی به شرکت رسیدم یه راست رفتم اتاقم.

هر کی سعی کردم به پرونده ها رسیدگی کنم نشد که نشد.

فکرم چنان درگیر بود که اجازه نمی‌داد کاری انجام بدم.

به خانم فتحی گفتم برام یه قهوه بیاره.

بعد از خوردن قهوه کمی آرام شدم و سعی کردم به پرونده ها برسم

و کمی تونستم کارمو انجام بدم.

تا عصر مشغول بودم بعد بلند شدم تا برم خونه.

تو راه خونه بودم که مامان بهم زنگ زد.

تماس رو وصل کردم که شروع کرد غرغر کردن.

- سامیار کجایی پس؟ روز خاستگاریت هم باید تو غروب کار

کنی؟ کی میایی؟

- دارم میام.

-خدارو شکر.

بدون خداحافظی قطع کرد. معلوم نیست چقدر حرص خورده.

وقتی رسیدم دوش گرفتم و بعد حاضر شدم.

با ماشین من به سمت خونه خاله رفتیم.

سر راه شیرینی و گل گرفتم. وقتی رسیدیم آیفون رو زدم.

- بفرمایین خوش اومدین.

رفتیم داخل.

وقتی رفتیم داخل باهاشون احوال پرسیدیم و من گل و شیرینی رو به ترسا دادم.

چرا دلم میخواست جای ترسا، افرامی بود؟

نشستیم که بعد از حرفایی که زدن بابا گفت که بهتره برن تو اتاق حرفاشون رو بزنین.

آروم بلند شدم و پشت سر ترسا راه افتادم.

وقتی به اتاقش رسیدیم در و برام باز کرد.

وقتی رفتم تو ترسا هم وارد اتاق شد و در و بست.

من روی صندلی توی اتاقش نشستم و اون روی تخت.

قبل از اینکه چیزی بگه با صدای آروم اما محکم گفتم:

- ببین این ازدواج یه ازدواج فرمالیتس پس فکر و خیال نکن و سعی

نکن به من نزدیک شی.

حس کردم بهش برخورد اما برام مهم نبود.

چرت و پرتابی گفت که اصلاا گوش نکردم فقط سر تکون می دادم
یه

همش فکرم می رفت سمت افرا.

لعنت بهت افرا لعنت.

از اتاق رفتیم بیرون که مامان با لبخند گفت:

- عروس گلم دهنمون رو شیرین کنیم؟

ترسا با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت:

- بله.

همه بهمون تبریک گفتن و بعد دهنشون رو شیرین کردن.

منم با زور یکی خوردم.

قرار گذاشتن صب بریم برای آزمایش.

**

دستم رو روی بوق گذاشتم که با عجله به سمت ماشین اومد.

وقتی سوار شد سلام کرد که با سر جوابش رو دادم.

- داشتی منصرف می کردی.

- بخشید عشقم.

به سمت آزمایشگاه ماشین رو به حرکت در آوردم.
لعنتی آزمایشگاه هم شلوغ تا نوبتمون شد دو ساعت طول کشید.
گفتن برای جواب فردا بیاییم اما با پولی که بهشون دادم گفتن نیم
ساعت صبر کنید.
نیم ساعت بعد جواب آزمایش رو گرفتیم و از شانس گند من هیچ
مشکلی نبود.

از آزمایشگاه بیرون اومدیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ترسا خودت برو من کار دارم باید به کارام برسم.

- منم با خودت ببر.

حوصله کل کل نداشتم برای همین سری تکون دادم و سوار ماشین
شدیم.

به شرکت که رسیدم ماشین رو پارک می کنم و پیاده می شیم.

به سمت اتاقم رفتیم و در اتاقم رو که باز کردم افرا رو تو اتاقم دیدم.

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و برگشتم سمت خانم فتحی.

اما نبود.

داد زدم:

- خانم فتحی تا به دقیقه دیگه نیابین اخراجین.

چند تانیه بعد از سرویس شرکت بیرون اومد و به سمتم دوید.

-بخشید شرم من...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و با لحن تندى گفتم:

- ایشون چرا تو اتاق من هستن؟

با ترس گفت:

-گفتن خودتون خبر دارین.

یه قدم سمتش برداشتم که ترسیده یه قدم عقب رفت.

با عصبانیت گفتم:

- هر کی هر چی گفت شما می گین باشه؟

تکرار بشه اخراجین.

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

برای در آوردن لج افرا دست ترسا رو گرفتم و گفتم:

- بریم تو عزیزم.

وارد اتاق شدیم و روی صندلیم نشستم ترسا هم روی یکی از صندلی
ها نشست.

- خب خانم سلیمانی دلیل اومدنتون به اینجا چیه؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- آراد نتونست بیاد من به جاش اومدم.

لحنش و چشماش خشم، ناراحتی و گله کاملاً میتونستی تشخیص

توی

بدی.

ترسا لبش رو خیس کرد و با لحن شیطانی لب زد:

- نمی‌خوای تبریک بگی افرا جون؟

افرا خمی گرد و گفت:

- تبریک برای چی؟

- آخه من و سامیار نامزد کردیم.

توی چشمای افرا اشک جمع شد.

دل می خواست ترسا رو بکشم.

لعنت بهت ترسا.

با لحن دلخور افرا شکستم.

- اینجوری می خواستی ازم انتقام بگیری؟ و بسوزونیم؟ آفرین موفق شدی.

اجازه حرف زدن بهم نمیده و با دو از اتاق بیرون رفت.

با عصبانیت غریدم:

- نمی تونی جلوی اون زبونت و بگیری؟ هان؟ مگه بهت نگفتم این یه ازدواج فرمالیتس؟ این چه حرفی بود زدی پ.تیاره.

پوزخندی که زد خط شد رو اعصابم.

- من نمی گفتم یکی دیگه می گفت.

با عصبانیت گفتم:

- قیافه نحستو از جلو چشمم دور کن برو بیرون.

به کاناپه تکیه داد و گفت:

- نمی خوام.

داد زدم :

- به درک.

مشغول به کار شدم و اصلا هم به ترسا توجه نکردم.

افرا

از شرکت زدم بیرون و همینطور که اشکام پایین میومدن قلبم تیر می کشید.

از شرکتش که دور شدم ایستادم.

به پشت سرم نگاه کردم چرا انتظار داشتم سامیار بیاد دنبالم؟

هی...

شروع به راه رفتن می کنم که نم نمه های بارون رو روی صورتم حس می کنم اما بی توجه به راه رفتم ادامه میدم.

انگار ابرها هم لج کرده بودن که به ثانیه نکشیده بارون شدید شد و تمام لباسام خیس شد.

به درک بیار رو تن بی چاره و درمونده من بیار بهتر کسی متوجه اشکام نمیشه.

خاطره هام با سامیار به ذهنم حمله کردن.

به تابلو ها نگاه کردم نمی دونم چرا دوست داشتم برم پارکی که با
سامیار می رفتیم برم.

اتفاقا نزدیک هم بود.

وقتی به پارک رسیدم روی چمن های خیس نشستم که لرزی کردم.
زانو هام رو بغل می کنم و سرم رو می زارم روی زانو هام و بلند تر
می زنم زیر گریه.

برای بار صدم حرف ترسا و اون عزیزم سامیار و دستای قفل شدشون
توی ذهنم نقش بست.

چرا این کارو کردی باهام سامیار؟

مگه عاشقم نبودى؟

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون
میام.

گوشیمو از جیب مانتوم بیرون آوردم که تماس قطع شد.

اوه آراد پیست بار زنگ زده.

گوشیم رو بی صدا نیست چرا نفهمیدم؟

با بلند شدن زنگ گوشیم به صفحش نگاه می‌کنم.

آراده.

آیکون سبز رو می‌کشم که صدای عصبی آراد تو گوشم میپیچه.

- معلوم هست کدوم گوری هستی؟ واسه چی تلفنت رو جواب

نمیدی؟

- حالم خوب نبود اومدم بیرون باید به تو جواب پس بدم؟

- آره بین تا یه ساعت دیگه خونه باش و گرنه...

نذاشتم حرفش تموم شه و تماس رو روش قطع کردم گوشیم رو

خاموش کردم.

توی کیف پولم رو نگاه میکنم خداروشکر پول کافی دارم و شناسنامه

ام هم که همیشه همراهه.

از پارک بیرون رفتم و دستم رو برای تاکسی تکون دادم.

لعنتی کسی نگه نمی‌داشت معلومه می‌ترسیدن، می‌ترسیدن ماشینشون

خیس شه.

بالاخره یه تاکسی نگه داشت.

راننده اش پسر چونی بود.

لبخندی زد و گفت:

- بیا بالالا خواهر داری یخ می زنی.

راست می گفت داشتم میلرزیدم.

سوار تاکسی شدم و آدرس نزدیک ترین هتل رو دادم.

وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و وارد هتل شدم.

یه اتاق گرفتم و سوار آسانسور شدم

دکمه پنج رو فشار دادم.

وقتی در آسانسور باز شد بیرون رفتم و اتاقم رو پیدا کردم.

کلید رو تو قفل انداختم و وارد اتاق شدم.

اول نگاه کردم دوربینی چیزی نداشته باشه و خداروشکر نداشت.

لباسام رو در آوردم و گذاشتم روی صندلی تا آبشون بره.

تا صبح نخوابیدم و فقط سیگار کشیدم و آهنگ غمگین گوش کردم.

هوا که روشن شد بعد پوشیدن لباسم پایین رفتم و کلید رو تحویل دادم.

با تاکسی به خونه آراد رفتم.

آراد با دیدنم چنان دادی زد که گوشام سوت کشید.

- کدوم قبرستونی بودی؟

با عصبانیت گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره.

داد زد:

- روی سگ من و بالالا نیار حتما داشتی با اون سامیار آشغال وقت می گذروندی.

جیغ زدم:

- خفه شو تو عوضی ...

با سیلی که بهم زد حرفم قطع شد.

با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

- بیزارم ازت.

به سمت پله ها دویدم با سرعت زیاد به سمت اتاق دویدم.

وارد اتاق شدم خسته حالمو برداشتم و به سمت حموم رفتم.

وان رو پر کردم و توش دراز کشیدم.

کم کم چشمم گرم میشه و خوابم میبره.

با صدای کوبیدن در از خواب پریدم و ترسیده به در نگاه کردم.

وقتی فهمیدم کجام سریع گفتم:

- الا الان میام.

آروم از تو وان بیرون اومدم و زیر دوش رفتم.

خودمو شستم و بعد از پوشیدن حوله بیرون رفتم.

آراد با عصبانیت گفت:

- دو ساعت تو حموم چیکار می کردی؟

- به تو ربط...

دستمو گرفت و غرید:

- افرامو عصبی نکن بسه سرکش بودن چه بخوایی نخواستی زن منی و

باید این زندگی رو تحمل کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- زندگی؟ تو به این میگی زندگی؟

چرخش زدم و به اطراف نگاه کردم.

- من که زندگی نمی بینم این کجاش شبیه زندگیه؟ تو منو مجبور

کردی و اگه این زندگی رو تحمل می کنم فقط بخاطر جون عشقمه

پس الکی فکرای بیخود نکن حالا هم گمشو بیرون.

با سوزش گونه چپم میزنم زیر خنده.

- زندگی که چپ میری راست میری سیلی میزنی.

با عصبانیت گفت:

-افرا تو زن منی و دوباره اگه اسم اون حروم زاده رو بیاری میکشمش

حالا هم باید وظیفت رو انجام بدی.

یه قدم به سمتم اومد که یه قدم رفتم عقب و با یه حرکت ناگهانی

عصبی شیشه عطر رو برداشتم و به سمت اینه پرت کردم اینه شکست

یه تیکش رو برداشتم و روی رگم گذاشتم و گفتم:

- به خدا نزدیک شی خودمو میکشتم.

کللا فیه دستی توی موهاش کشید و داد زد:

-بزار کنار اون لعنتی و.

یه قدم اومد جلو که شیشه رو روی رگم فشار دادم.

خون دستم روی زمین ریخت که آراد با چشمای ترسیده بهم نگاه

کرد و گفت:

- باشه باشه میرم عقب دور کن اون شیشه لالامصب و.

رفت عقب که چشمامو بستم و گفتم:

- برو بیرون آراد.

وقتی صدای در اومد شیشه رو روی میز گذاشتم و دستم رو با پارچه

بستم.

روی تخت دراز کشیدم و کم کم پلکام روی هم افتادن و به خواب

رفتم.

سامیار

اومده بودیم خونه خاله تا تاریخ عقد و عروسی رو معلوم کنن.

بابا نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- تاریخی مد نظرتون هست؟

ترسا قبل از اینکه چیزی بگم با اشتیاق گفت:

- چطور هفته بعد دوشنبه که تولد سامیار هم هست باشه؟

همه رضایتشون رو اعلام کردن منم خوبه ایی گفتم.

خاله بهم نگاهی کرد و گفت:

- خوشحالم که بالاخره دامادم شدی سامیار جان.

لبخند تلخی زدم که فقط خودم می فهمیدم که تلخه.

بعد از اینکه شام خوردیم خداحافظی کردیم و برگشتیم خونمون.

ترسا

ذوق روی تختم دراز کشیدم. وای بالاخره سامیار مال من شد. برنده

با

بازی من شدم نه افرا.

برای اینکه بیشتر حرصش بدم گوشیمو برداشتم و شروع کردم به

نوشتن.

(دیدی بالاخره سامیار مال من شد؟)

وای که قیافت دیدنی بود

راستی کارت عروسی رو برات میفرستم

(شب خوش عزیزم.)

گوشیمو روی پاتختی گذاشتم و لبخندی زدم.

افرا

روی تخت نشسته بودم و مثل همیشه سیگاری بین انگشتم بود.

کامی گرفتم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

گوشیمو برداشتم و رمزش رو باز کردم.

با دیدن متن پیامک بغض بدی گلوم رو فشار میده.

آروم لب زدم:

- به زودی همه چیز همونی میشه که من می خوام.

گوشی رو روی تخت پرت کردم.

بعد دو نخ سیگار به دفعه در باز شد و آراد وارد اتاق شد.

با دیدن دود توی اتاق با اخم گفت:

- داری چه غلطی میکنی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره زندگی خودمه توهم حق نداری هی تو
زندگیم دخالت کنی.

داد زد:

- یعنی چی؟ غلط می کنی سیگار می کشی افرا باهات خیلی راه اومدم
اگه بخوای اینجوری پیش بری اون موقع بیچارت می کنم.
بلند شدم رو به روش ایستادم.

جیغ زدم:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی پس زر الکی نزن.

دستش رو بالا برد با عصبانیت گفتم:

- بزن زود باش.

چشم هاش رو بست و دستش رو مشت کرد نیشخندی زدم و ادامه
دادم.

- تو فقط بلدی زر بزنی واگر نه هیچ غلطی نمی تونی بکنی درواقع
مردش نیستی.

رو به روی آینه ایستادم درحالی که موهام رو دم اسبی می بستم
گفتم:

- اگه حرفات تموم شد ممنون میشم از جلوی چشم هام گمشی.

از اتاق رفت بیرون در رو محکم بست پوزخندی زدم رو تخت دراز
کشیدم از خستگی زیاد خوابم برد.

با نور خورشید چشم هام رو باز کردم نگاهی به ساعت کروم یک ظهر
بود چقدر خوابیده بودم بلند شدم به توالت رفتم صورتم رو شستم
اومدم بیرون.

سرهمی مشکی پوشیدم رفتم پایین.

یکی از بادیگارد ها اومد داخل.

نگاهی به من کرد و گفت:

- خانوم براتون یه پاکت اومده.

سری تکون دادم و گفتم:

- پاکت رو بده.

پاکت رو به سمتم گرفت ازش گرفتم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میتونی بری.

سری تکون داد و رفت پاکت رو باز کردم داخلش کارت عروسی بود
با دیدن اسم سامیار و ترسا همه چی جلوی چشم هام تاریک شد و
دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هام رو باز کردم. نور شدیدی توی صورتم می خورد و قبل از
اینکه بفهمم کجام، صدای آراد رو شنیدم.

- خداروشکر چشم هات رو باز کردی.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کاشکی هیچ وقت چشم هام رو باز نمی کردم.

اخمی کرد.

نگاهی به اطرافم انداختم. روی یه تخت گرم و نرم دراز کشیده بودم،

نور خورشید روی صورتم افتاده بود و اذیتم می کرد.

آراد از جا بلند شد، پرده های ضخیم رو کشید و جلوی نفوذ نور
خورشید رو گرفت.

بالا پایین شد، کنارم نشسته بود و با لبخند مسخره ای نگاهم می

تخت

کرد.

- می دونی که خیلی برای من عزیزی افرا، اینکه الان اینجایی و...

پوزخند صدا داری زدم و با کللافاگی گفتم:

- چرا راحت نمی داری؟ چرا هر جا میرم مثل سایه دنبالم میایی؟

دستش رو زیر دست یخ زده ام سُر داد و گفت:

- جواب سوالت رو نمی دونی؟

با خشم نگاهش می کردم.

- راهی از قلب تو به قلب من وجود نداره آراده.

خندید و در حالی که دستم رو به آرومی نوازش می کرد، گفت:

- این حرف ها مال قصه هاست افرا، واقعیت و قاطیه خیال بافی های

خودت نکن.

نگاهم رو گرفتم. قطره اشکی چکید، اما آراده متوجهش نشد.

با بی خیالی به سمت در اتاق رفت و گفت:

- ضعیف شدی، باید خودت رو تقویت کنی. خیلی زود تمام این افکار

مسخره رو فراموش می کنی افرا. **328** قول میدم.

چیزی نگفتم و اون سودا رو صدا کرد، چند دقیقه بعد النا وارد اتاقم

شد و با نگرانی پرسید:

- خانوم حالتون خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بهترم.

آراد نگاهی بهش کردم و گفت:

- برای افرا گوشت کباب کن بیار اتاقمون.

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

سودا رفت و آراد بی سر و صدا کنارم نشست.

قیافه سامیار همش جلوی چشم هام بود. سامی چطور دلت اومد یکی

دیگه رو جایگزین من کنی؟ میدونم الان پیش خودت فکر می کنی

من عاشق آرادم با عشق باهاش ازدواج کردم ولی اینطوری نیست یه

روز حقیقت رو بهت میگم.

چشمم به کارت عقد سامیار و ترسا افتاد برش داشتم با دیدن
اسمشون کنار هم بغض کردم دوشنبه هفته آینده روز عقدشون بود
دقیقا روز تولد سامیار به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا گریه
نکنم.

آراد بهم خیره شده بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چیه؟

سری تکون داد و گفت:

- هیچی دوست دارم نگاهت کنم.

نیشخندی زدم الانا در را باز کرد اومد داخل.

ظرف کباب و رو تخت گذاشت و گفت:

- نوش جونتون.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم.

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون با اشتها شروع کردم به خوردن

واقعا خوشمزه بود.

وقتی که سیر شدم رو تخت دراز کشیدم.

لبخندی زد و گفت:

- نوش جونت عزیزم من میرم استراحت کن.

سری تکون دادم ظرف رو برداشت و رفت.

روز مهمونی

امروز روز عقد و تولد سامیار بود.

حولم رو برداشتم رفتم حموم خودم رو شستم اومدم بیرون بعد از

اینکه خودم رو خشک کردم سرهمی قرمز پوشیدم کفش پاشنه بلند

مشکی پام کردم رژبی به رنگ قرمز رو لب هام کشیدم.

خوشگل شده بودم کیف دستی ام رو برداشتم رفتم پایین.

آراد منو دید لبخندی زد و گفت:

- خیلی ناز شدی!

لبخندی زدم به حیاط رفتیم سوار ماشین شدیم ماشین رو روشن کرد

و راه افتاد.

امشب می خواستم شاهد عقد عشقم باشم برام خیلی سخت بود ولی
مجبور بودم تحمل کنم. وقتی که رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده
شدیم دستم رو گرفت رفتیم داخل.

چشمم به سامیار افتاد کنار ترسا نشسته بود تو لباس دامادی خوشتیپ
شده بود اشک تو چشم هام جمع شد حق من بود کنارت بشینم ولی
نزاشتن درسته نمی تونم کنارت باشم ولی میتونم بخشی از
خاطراتمون رو نشون همه بدم.

میز گوشه سالن ایستادیم نگاهی به دیجی کردم الاان وقتش بود
پشت

به سمت دیجی رفتم گیتار رو ازش گرفتم.

فلش عکس و فیلم های خودم و سامیار رو بهش دادم که هزاره سری
تکون داد.

سامیار با دیدن من خشکش زده بود چشمکی زدم شروع کردم به
گیتار زدن و خوندن:

- خیره شو تویه چشم من از اون دیوونه هام که تو رو خیلی میخوام

به دلت بد راه نده دلم عشقو بلده فاله مون خوب اومده

چجوری عاشقت بشمو چیزی نگم از تو که این همه جنون انگیزی

تو چشات چی داری که برات میره دلم تو بین که چقدر با تو درگیره
دلم

این منم منم منم منم که جز تو نیست تو باورم تویی تویی تویی تویی
که ناز اونو میخرم

یه گوشه گوشه گوشه از اون قلبه تو ماله منه بهش بگین بگین بگین
نکنه دلم رو بشکنه.

آهنگ تموم شد. ترسا با چشم های پر از اشک به پشت سرم نگاه می
کرد برگشتم با دیدن یکی از عکس هامون که داشتیم لب های هم
دیگه رو می بوسیدیم لبخندی زدم گریه کردن ترسا برام رضایت
بخش بود و باعث خوشحالیم میشد.

به سمتشون رفتم رو به روی ترسا ایستادم.
با تمسخر گفتم:

- چیشد عزیزم؟ اخی گناه داری گریه کن راحت باش.

دستش رو بلند کرد می خواست سیلی بهم بزنه.

دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

- مواظب رفتارت باش.

هلش دادم چند قدم به عقب رفت نیشخندی زدم و گفتم:

- یادته گفته بودی برنده تویی و تونستی سامیار رو بدست بیاری ولی اینطوری نیست.

دستم رو روی قلب سامیار گذاشتم و ادامه دادم.

- این قلب واسه من میزنه تو هیچ وقت نمی تونی سامیار رو عاشق خودت کنی زندگیه تو بیشتر از دوماه دوام نیاره بعدش کسی که صاحب همه چی میشه منم. اونی باختت تویی نه من، تو دختر و نگیت رو به هیچ باختی.

خشکش زده بود چشمکی زدم و بدون توجه به نگاه های سامیار ازشون دور شدم چشمم به سانیا افتاد چشمکی بهش زدم لبخندی زد. کنار آراد پشت میزد ایستادم.

فلش بک

گوشیم رو برداشتم شماره سانیا رو گرفتم جواب داد:

- بفرمائید؟

- سانیا منم افرا باید حرف بزнім.

- من و تو هیچ حرفی باهم نداریم دیگه زنگ نزن.

- خواهش می کنم حرفام خیلی مهمه.

- باشه بیا کافه..

- تا نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس رو قطع کردم سویچ ماشین بنزم رو برداشتم رفتم بیرون سوار ماشین شدم به سمت کافه حرکت کردم.

وقتی که رسیدم ماشین رو پارک کردم پیاده شدم رفتم داخل.

سانیا رو دیدم به سمتش رفتم رو به روش نشستم و گفتم:

-سلام.

سری تکون داد و گفت:

- سلام کارتو بگو.

باید نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حق داری ازم ناراحت بشی تو فکر می کنی من زندگی سامیار رو خراب کردم ولی اینطور نیست من واسه رفتنم دلیل دارم.

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم:

- سانیا حرفی که می خوام بهت بگم کسی نباید بفهمه مخصوصا سامیار قول بده به کسی نمیگی.

نگاهی به من کرد و گفت:

- باشه قول میدم.

چشم هام رو بستم و گفتم:

- یک سال پیش زمانی که تو بیمارستان چشم هام رو باز کردم سامیار رو صدا کردم ولی به جای سامیار آراد کنارم بود خیلی بهش گفتم به سامیار بگو بیاد قبول نکرد آراد منو با جون سامیار تهدید کرد فیلمی نشونم داد یکی از آدم هاش اسلحه به سمتش گرفته بود.

بغضم ترکید و با گریه ادامه دادم.

- من بخاطر جون سامیار با آراد ازدواج کردم.

خشکش زده بود و با تعجب گفت:

- باورم نمیشه؛ یعنی تو برای محافظت از سامیار ازدواج کردی؟!

سری به معنای اره تکون دادم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- پس چرا به سامیار نمیگی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- هنوز وقتش نیست. سانیا باید کمکم کنی می خوام هر اتفاقی بین

ترسا و سامیار میفته بهم بگی.

با تعجب گفت:

- چرا؟!!

با حرص گفتم:

- ترسا عاشق سامیاره هر اتفاقی بینشون افتاد بهم بگو باشه؟

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

لبخندی زد.

حال

وقتی که عاقد و اومد لبامو توی دهنم بردم.

تا بغضم نترکه با خوندن خطبه عقد چنگی به یقه لباسم زدم و سرمو انداختم پایین.

آوردم بالالا با دیدن این که دارن همو می بوسن اشکی از چشمم

وقتی

چکید و جلوی چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

سامیار

ازش جدا شدم، نفس عمیقی کشیدمو دستی لای موهام کشیدم با دیدن افرا که چشماش بسته بود خواستم به سمتش برم که دستم توسط کسی کشیده شد برگشتم با دیدن ترسا اخمام تو هم رفت.

- ولم کن!

نیخسندی زد و گفت:

- تو نباید بری پیشش!

بی حرف نگاهش کردم.

در نهایت پوفی کشیدم و سرمو بر گردونم ولی با دیدن جای خالیش
رو به رو شدم.

دستم روی قلبم گذاشتم و به سمت بچه ها رفتم پیششون نشستم که
مشروب گذاشتن روی میز نفس عمیقی کشیدم نباید زیاد می خوردم
یکی از شاتو برداشتم سر کشیدم چشمامو از تلخیش برای لحظه‌ای
بستم و باز کردم.

افرا

به سختی چشم هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.
از تماشای عاشقانه های ترسا با مردی که قرار بود مال من باشه خسته
شده بودم.

چشم روی همه چیز بستم و خودم رو به محوطه ی باز اطراف تالار
رسوندم.

اینجا تنها جایی بود که می تونستم با خیال راحت گریه کنم، بدون
اینکه کسی مزاحم بشه و بخواد دلیل اشک ریختن رو پپرسه.

نگاهی به آسمون شب انداختم، صدای کر کننده ی موزیک تا اینجا
هم می اومد.

قطره های اشک دونه دونه از چشمم می چکیدن. توان هیچ کاری رو
نداشتم، نفسم بالالا نمی اومد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و هقی زدم.
- حالت خوبه؟

با شنیدن صدای آراد سرمو برگردونم و نفس عمیقی کشیدم و
بی حرف سرمو تگون دادم.

کنارم ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- امشب و هیچ وقت فراموش نکن افرا!

لب هام رو روی هم فشار دادم. منظورش رو نمی فهمیدم و حوصله ی
بحث کردن هم نداشتم.

اون اما دست بردار نبود، لذت می برد از اذیت کرد من.

تو برای همیشه سامیار رو از دست دادی، اون حالالا برای یکی دیگه
- نویسنده: زللام رضایی
ست.

سعی کن فراموشش کنی، به نفع خودته.

نگاهش کردم و با کنایه گفتم: 340

- فراموش کردن سامیار به اندازه ی دل بستن به تو برام سخته، خیلی سخت.

تو هم امشب رو هیچ وقت فراموش نکن، چون قراره دوباره تکرار بشه.

اما اینبار کسی که اونجا کنار سامیار میشینه، منم.

با خشم نگاه می کرد، اما حرفی برای گفتن نداشت.

با قدم های بلند ازش فاصله گرفتم و وارد تالار شدم.

گوشه ای دور از جمعیت رو برای نشستن انتخاب کردم و ساعت ها

رو شمردم تا هر چه زودتر این مراسم می خره تموم بشه و من هم

خلالاص بشم از نگاه های تمسخر آمیز ترسا.

بعد از تموم شدن مراسم، همراه آرادسوار ماشین شدیم و به سمت

خونه به راه افتادیم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و

نفس عمیقی کشیدم؛ نمی تونستم سامیار و پیش یکی دیگه بینم.

نمیزاشتم ترسا خوشبخت بشه سامیار مال من بود لبخند نرمی زدم،

باید حقیقت و به سامیار می گفتم.

- تو فکری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی چیزه مهمی نیست!

وقتی رسیدیم خونه بی حرف از ماشین پیاده شدم وارد خونه شدم، از پله ها رفتم بالالا و وارد اتاق شدم.

بی حال بودم و دلم یه دوش آب گرم می خواست.

حولم رو برداشتم و وارد حموم شدم وقتی حموم کردم؛ از حموم خارج شدم روی تخت دراز کشیدم.

سامیار

ماشین رو پارک کردیم رفتیم داخل خونه.

خونه کنار خونه آراد رو نفروخته بودم برای همین اومدیم اینجا.

ترسا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- خونه خوشگلیه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- زیاد به اینجا دل نبند به زودی میری خونه بابات.

با ناراحتی نگاهم کرد بدون توجه بهش به اتاق رفتم لباس هام رو

درآوردم رو تخت دراز کشیدم ترسا اومد داخل.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اتاق تو اینجا نیست.

با تعجب گفت:

- معلوم هست چی داری میگی!؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره اتاقمون جداست برو بیرون اتاق کناری مال توعه.

با چشم هایی که پر از اشک بود نگاهم می کرد.

نیشخندی زدم بدون توجه بهش چشم هام رو بستم به خواب عمیقی

فرو رفتم.

افرا

سویچ ماشینم رو برداشتم به حیاط رفتم سوار شدم ماشین رو روشن

کردم بوقی زدم در را باز کردن به سمت شرکت سامیار حرکت کردم.

وقتی که رسیدم ماشین رو پارک کردم رفتم داخل.

نگاهی به خانوم فتحی کردم و گفتم:

- سامیار تو اتاقش تنهاست ؟ می خوام باهاش حرف بزنم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- شما نمی تونین برین داخل لطفا از اینجا برین شمارو بینن من رو

اخراج می کنن.

با صدای بلندی گفتم:

- من می خوام بینمش کارم مهمه.

با دیدن سامیار که از اتاق خارج شده بود با بغض بهش خیره شدم.

با عصبانیت گفت:

- اینجا چه خبره؟

یه قدم رفتم جلو و نالیدم:

- باید باهات حرف بزنم سامیار.

سامیار بدون توجه به من روشو برگردوند و خواست بره که داد زدم:

- تو رو جون عزیزترین کست خیلی مهمه، تو باید به حرفام گوش بدی.

سامیار مردد بهم اشاره ای کرد که باهم رفتیم تو اتاقش و نشستیم روی کاناپه...

پوفی کردم و مکثی کردم که سامیار ابرویی بالا انداخت و گفت:
- حرفتو بزن افرا وقت ندارم.

چشمامو رو هم فشار دادم و تمام حقیقت که چرا با اراد ازدواج کردم رو بهش گفتم... هر جمله ای که میگفتم سامیار بیشتر خشکش میزد انگار باورش نمیشد.

وقتی حرفام تموم شد با صورتی خیس از اشک بهش خیره شدم که صورتمو گرفت بین دستاش و با صدایی لرزون زمزمه کرد:

- یعنی تو این همه مدت به خاطر من زجر کشیدی؟ آره افرا؟

سری به معنی آره تکون دادم که سامیار بدون مکث لبهاشو روی لبهام قرار گذاشت و عمیق بوسید.

خواستم دستمو دور گردنش حلقه کنم که با شنیدن صدای در...

با دیدن ترسا خشک شده بهش خیره شدم. حتما صحنه بوسیدنمون رو دیده!

ترسا جیغ بلندی کشید و به سمت حمله ور شد و داد زد:

- هرزه عوضی هنوز چشمت دنبال شوهرمه؟ تو یه حرمزاده ای.

با شنیدن حرفش موهاشو گرفتم تو دستم محکم کشیدم و داد زدم:

- هرزه منم یا تویی که از مستی سامیار استفاده کردی و باهاش خوابیدی؟

لگد محکمی تو شکم ترسا زدم که دستای سامیار دور کمرم حلقه شد و گفت:

- بس کن افرا کشتیش یکی بیاد اینا رو جدا کنیم!

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:

- تو خفه شو سامیار

بیشتر موهای ترسا رو کشیدم که سامیار به زور منو از ترسا جدا کرد

با نفس نفس بهش خیره شدم که ترسا بلند زد زیر گریه و گفت:

- ازت شکایت میکنم لعنتی.

قهقهه ای از سر حرص زدم و با صدای که از خودم انتظار نداشتم داد
زدم:

- برو همین الان شکایت کن.

ترسا با عصبانیت رفت بیرون.

سامیار با نیش باز نگاهم می کرد.

با عصبانیت گفتم:

- چیه؟ واسه چی می خندی؟

با خنده گفت:

- وقتی عصبی میشی خوشگل میشی.

چپ چپ نگاهش کردم می خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و
گفت:

- کجا میری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میرم خونه.

چشمکی زد و گفت:

- موافقی شب بریم مهمونی؟

با شنیدن اسم مهمونی عصبانیت از بین رفت و با خوشحالی گفتم:

- باشه بریم.

گونه شو بوسیدم.

سامیار به لبش اشاره کرد و گفت:

- اینجا رو باید بوس می کردی.

با نیش باز گفتم:

- پروع میشی.

با مظلومیت گفت:

- قول میدم پروع نشم.

لبخندی زدم لب هاش رو کوتاه بوسیدم بعداز اینکه با سامیار

خداحافظی کردن از شرکت رفتم بیرون سوار ماشین شدم به سمت

خونه حرکت کردم.

وقتی که رسیدم ماشین رو پارک کردم رفتم داخل خیلی گرسنه ام بود

برای همین به سودا گفتم برام غذا بیاره.

رو کانپه نشستم چند دقیقه گذشت سودا غذا رو واسم آورد لازانیا
بود با اشتها شروع کردم به خوردن.

وقتی که سیر شدم طرف رو روی میز گذاشتم تی وی رو روشن کردم
فیلم عاشقانه ایی نشون میداد اینقدر غرق فیلم شده بودم زمان از
دستم رفته بود.

با صدای سودا سرم رو بلند کردم که گفت:

- آقا زنگ زدن گفتن بخاطر کار مهمی که براشون پیش اومد رفتن
گرگان.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه میتونی بری.

سودا رفت خوشحال شدم امشب رو میتونم با سامیار بگذرونم.

صدای پیامک گوشیم رو می شنوم از روی میز برش میدادم با دیدن
اسم سامیار ذوق می کنم پیامش رو باز کردم.

(سه ساعت دیگه میام دنبالت آماده باش.)

لبخندی زدم و بلند شدم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

حولم رو برداشتم به حموم رفتم.

لباس هام رو درآوردم یک ساعتی تو وان دراز کشیدم بلند شدم

زیر دوش ایستادم خودم رو شستم.

حولم رو تنم کردم رفتم بیرون. بعد از اینکه خودم رو خشک کردم

لباس پرنسسی به رنگ بنفش پوشیدم کفش پاشنه ده سانی به رنگ

بنفش تیره پام کردم موهام رو اتو کشیدم خط چشم باریکی پشت

چشم هام کشیدم رژی به رنگ بنفش تیره رو لب هام کشیدم کیف

دستی ام رو به همراه گوشیم برداشتم رفتم پایین.

از خونه رفتم بیرون سامیار به ماشینش تکیه داده بود با دیدنش

لبخندی زدم خیلی خوشتیپ شده بود!

چرخی زدم و گفتم:

- چطور شدم؟

لبخندی زد و گفت:

- عالی شدی.

چشمکی زدم و گفتم:

- توهم معرکه شدی.

لبخندی زد سوار ماشین شدیم.

سامیار ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

دستم رو گرفت به لب هاش نزدیک کرد و بوسید لبخندی زدم ضبط رو روشن کرد.

منمو تویی و دستامون چه بیاد و چه نیاد بارون حالمون خوبه

منمو تویی و این رویا همیشه همه جا ما دوتا حالمون خوبه

اگه دیوونه بشم حق دارم تو خوابم بیدارم تو رو نگه میدارم پیشم

دیگه نمیشه تو رو کم دیدت مگه میشه نفهمیدت تو رو میبینم عاشق تر میشم

به تو قفل شده قلبم نفسام برای تو دستام پر از عشقن مثله چشای تو

هر چی که دلم میخواست انگار تو اون چشماست این خوبه

به تو قفل شده قلبم نفسام برای تو دستام پر از عشقن مثله چشای تو

هر چی که دلم میخواست انگار تو اون چشماست این خوبه

با عشق بهش نگاه می کردم دستش گرفتن به لب هام نزدیک کردم و بوسیدم.

لب زد م:

- تا وقتی که زنده هستم عاشقت میمونم.

لبخندی زد و گفت:

- منم همین طور.

وقتی که رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم دستم رو گرفت رفتیم داخل.

پسری به سمتون اومد لبخندی زد و گفت:

- سامیار خوش اومدی.

سامیار لبخندی زد گفت:

- مرسی ماهان.

ماهان نگاهی به من کرد گفت:

- خانوم رو معرفی نمی کنی؟

سامیار با لبخند نگاهی به من کرد و گفت:

- عشقم افرا.

ماهان نگاهی به من کرد و گفت:

- از آشنایی باهات خوشحالم زن داداش.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم همین طور.

ماهان رفت به مهمون های جدیدش خوش آمد بگه.

به سمت کاناپه رفتیم روش نشستیم سرم رو روی سینه سامیار

گذاشتم دختری به سمتمون اومد لباسش کوتاهی پوشیده بود آرایش

غلیظی هم کرده بود.

با عشوه به سامیار گفت:

- با من میرقصی؟

با عصبانیت خواستم به سمتش حمله کنم که سامیار نداشت.

نگاهی به من کرد و گفت:

- افرا بیخیال دعوا شو اینجا جاش نیست.

با حرص گفتم:

- از جلوی چشم هام گمشو.

دختره با اخم گفت:

- به تو ربطی نداره.

این دختر دیگه خیلی پرور بود به سمتش رفتم خواستم موهاشو رو بکشم که سامیار بغلم کرد و با عصبانیت به دختره گفت:

- مگه نشیدی افرا چی گفت برو رد کارت.

دختره با حرص نگاهی بهمون کرد و رفت رو کاناپه نشستم دستی به صورتم کشیدم.

نگاهی به سامیار کردم و گفتم:

- تشنه برو برام آب بیار.

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

سامیار رفت چند دقیقه گذشت اومد دوتا لیوان پایه دار شربت آلبالو دستش بود یکی رو ازش گرفتم خوردم گلوم سوخت.

سامیار دستم رو گرفت و گفت:

- افرا چیکار کردی اونی که خوردی مشروب بود.

گرم بود دلم می خواست برقصم.

دست سامیار رو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم برقصیم.

سری تکون داد دست هاشو دور کمرم حلقه کرد منم دست هامو رو

سینه اش گذاشتم با چند تا آهنگ دیگه هم رقصیدیم.

دستم رو می خواستم سمت چیزش ببرم که با داد گفتم:

- یا ابلفضل افرا دست بزنی با من طرفی.

به صورتش سیلی زدم که انگار رفت تو شوک.

با دیدن صورت ناباورش با خنده گفتم:

- وای خدا سامیار شبیه خر شدی.

عصبی شد و با عصبانیت بغلم کرد و انداختم پشتش و شروع کرد به

غر زدن:

- آخه بگو یه چس باقالی و کجا میاری که آخر هم بهت بگه خر.

با خنده داد زدم:

- سامیار چیزش کوچیکه سامیار چیزش کوچیکه.

با دستش محکم زد به باسنم و تک خنده ایی کرد و گفت:

-عوضش چیز تو بزرگه.

سرمو آروم چرخوندم و با ناز لب زدم:

- سامی من می خوام.

با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت:

-وای افرا چقد منتظر این لحظه بودم که بگی می خوای.

خندم بلند تر شد و با زور لب زدم:

- منحرف جون چیز تو نمی خوام مشروب می خوام.

عصبی رو به گارسون گفت:

-من و نمی خواد مشروب می خواد مشروب.

گارسون با اخم به سامیار و من نگاه می کنه که سامیار بدون توجه از

محل مهمونی رفت بیرون.

دست و پا زدم که بزارتم زمین اما اون همینجوری منو رو کولش نگه

داشته بود.

به ماشینش که رسید در و باز کرد و من رو گذاشت رو صندلی
خودشم نشست

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- کجا میری؟

سری تکون داد و گفت:

- هتل.

چیزی نگفتم و سرم رو روی شونش گذاشتم.

وقتی رسیدیم سامیار ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

چون زن و شوهر نبودیم نتونستیم اتاق مشترک بگیریم.

دو تا اتاق گرفتیم سامیار من رو به سمت پله ها کشوند.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- آسانسور چیه پس.

با اخم گفت:

- هیس.

گرمای دستش عجیب به دلم نشست.

وقتی به طبقه دوم رسیدیم اتاقمون رو پیدا کردیم فهمیدیم کنارهمه.

سامیار کارت اتاقم رو گرفت و در اتاقم رو باز کرد و هلم داد تو اتاق.

به سمت حموم رفتیم.

با نیش باز گفتم:

- حموم دو نفره.

وارد حموم شدیم دوش و باز کرد و هلم داد زیر دوش که از سردی

آب لرزی کردم.

لباسم چون خیس بود از تنم در میاره

منم تو سکوت بهش زل زده بودم.

یه حوله که توی حموم بود رو برداشت و تنم کرد.

بغلم کرد و از حموم رفتیم بیرون.

روی تخت نشستیم و سامیار مشغول خشک کردن موهام شد.

بعد از اتمام کارش حوله رو انداخت پایین تخت چون خودش هم

لباساش خیس شده بود لباس هاشو در آورد کنارم دراز کشید محکم

بغلم کرد چشم هام رو بستم و خوابیدم.

**

با حس نوازش موهام چشم هام رو باز کردم که سامیار رو لخت کنارم
میبینم.

به چشم هاش نگاه کردم کمی باد کرده بود معلوم بود نخواییده.

چرا من و سامیار لخت رو تخت هستیم؟

چرا من چیزی یادم نمیاد؟

نگاهی به سامیار کردم و گفتم:

- مگه ما دیشب مهمونی نبودیم اینجا چیکار می کنیم؟

تک خنده جذابی کرد و گفت:

- مشروب خوردی و حسابی مست کردی منم آوردمت هتل.

لبشو آروم گاز گرفت و ادامه داد.

-مزت عالی بود.

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

- ما با هم....؟

لعنتی تقصیر تو بود نباید بهم شراب میدادی.

با خنده گفت:

- مشروب.

جیغ زدم:

- حاللا هر چی.

سری تگون داد و گفت:

- من بهت ندادم که خودت خوردی حاللا برای من جیغ جیغ نکن.

با حرص گفتم:

تو اجازه نداشتی بهم دست بزنی چرا اصلا خودت کنارم خوابیدی؟

-

نگاهی به من کرد و گفت:

- دلم خواست مگه اولین بارمونه یادته تو به دست من زن شدی.

با حرص گفتم:

- دلت بی خود خوا....

با گذاشتم لب هاش روی لب هام حرفم رو نصفه کرد.

آروم بوسیدتم و بعد ازم فاصله گرفت و گفت:

- شوخی کردم تا صبح بیدار بودم فقط نگاهت می کردم.

360

نگاهی به من کرد و ادامه داد.

-من حسابی گشمنه دیشب هم شام نخوردیم بریم پایین یه چیزی بخوریم ممکنه ضعف کنیم.

در حالی که بلند میشدم گفتم:

- من که لباس ندارم.

لبخندی زد و گفت:

-منتظر بمون میرم برات لباس بگیرم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

پتو رو از رو خودش کنار زد که سریع چشم هام رو بستم که صدای خندش بلند شد.

- پوشیدی؟

با خنده گفت:

- آره

چشمامو باز کردم که دیدم هنوز لخته و داره با چشم های شیطونش
بهم نگاه میکنه.

جیغی کشیدم و برگشتم دو دقیقه بعد گفت:

- من رفتم بای.

سامیار رفت تصمیم گرفتم تا بیاد برم حموم.

نیم ساعتی توی وان دراز کشیدم زیر دوش ایستادم خودم رو شستم
حوله رو تنم کردم.

صدای در اومد و بعد صدای سامیار توی اتاق پیچید.

- افرا کجایی؟

با صدای بلندی گفتم:

- صبر کن الا الان میام.

لعنتی حوله تن پوش نبود و بیشتر بدنم تو دید بود.

بیرون رفتم که سامیار با دیدنم آب دهنشو با صدا قورت داد.

چشکمی زدم و گفتم:

- به چی خیره شدی؟ چشمتو درویش کن.

سامیار با خنده گفت:

- مال خودمی دوست دارم بهت نگاه کنم.

با حرص به سمتش رفتم و کیسه لباسا رو ازش گرفتم و دوباره رفتم تو حمام.

وقتی که پوشیدم اومدم بیرون و از اتاق خارج شدیم.

سامیار دستامو گرفت که دلم ریخت.

باهم با آسانسور رفتیم پایین.

یه صبحانه مفصل سفارش دادیم وقتی آوردن مشغول خوردن شدیم.

بعد صبحانه سامیار پیشنهاد داد که بریم بیرون.

از هتل رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بریم بستنی بخوریم؟

لبخندی زد و گفت:

- باشه بریم.

بعد از اینکه بستنی خوردیم به رستوران رفتیم نهار خوردیم.

با ذوق گفتم:

- سامی بریم همون پارکی که قبللا رفتیم؟

سری تکون داد و گفت:

- باشه.

وقتی رسیدیم وارد پارک شدیم و روی چمن ها نشستیم.

سامیار سرش رو روی پاهام گذاشت و دراز کشید.

به چشمای هم دیگه نگاه می کردیم و حرفی نمی زدیم تا اینکه سامیار سکوت رو شکست.

- با وکیلیم صحبت می کنم که بتونی از آراد طلاق بگیری.

سری تکون دادم و آرام گفتم:

- پس تو چی؟

لبخندی زد و گفت:

- جفتمون طلاق می گیریم.

سامیار رفت چیپس و پفک گرفت. تقریباً شب شده بود که از پارک بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد خداحافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم وارد خونه شدم که قیافه اخمو آراد رو دیدم.

سامیار

وقتی افرارفت داخل ماشین رو تو حیاط خونه پارک کردم رفتم داخل.

با قیافه حق به جانب ترسا رو به رو شدم.

با عصبانیت گفت:

- معلوم هست کجایی؟ چرا دیشب نیومدی خونه؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- به تو مربوط نیست هر جا که بودم به خودم مربوطه تو هم اگه

می ترسی برو خونه بابات.

با حرص گفت:

- میفهمی چی میگم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره.

با اخم گفت:

- نکنه پیش افرا عفریته بودی؟

با شنیدن حرفش عصبی شدم و کشیده محکمی مهمون صورتش کردم.

داد زدم:

- دفعه آخرت باشه درباره افرا اینجوری حرف میزنی.

بدون توجه به قیافه متعجبش به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

گوشی ام رو برداشتم و به افرا پیامک دادم.

- دلم برات تنگ شده یه عکس بفرست.

- همین ده دقیقه پیش همو دیدیم به این زودی دلت تنگ شد؟

- اگه یه ثانیه پیشم نباشی دلم تنگ میشه.

عکس از خودش که برام فرستاد یکم دیگه چت کردیم بعد هم خداحافظی کردیم.

افرا

برعکس انتظارم هیچی نگفت فقط با چشمای ترسناکش بهم زد که
سریع رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم اتفاق های امروز اصلا از فکرم بیرون
نمی رفتن.

گوشی ام رو برداشتم که دیدم سامی پیام داده.

کمی باهاش چت کردم و بعد خوابیدم.

با صدای آلارم گوشیم چشممو باز کردم.

بلند شدم رفتم پایین.

با دیدن آراد سللامی دادم پشت میز نشستم.

با فنجان چای بازی کردم و در آخر گفتم:

- میخوام طلاق بگیرم.

با اخم گفت:

عمرا طلاق بدم حرف اضافه نزن انقدر منتظر باش که رنگ موها

مثل دندونات سفید شه فکر طلاق رو از سرت بیرون کن.

367

با عصبانیت گفتم:

- بیخود می‌کنی باید طلاقم بدی میرم شکایت می‌کنم میگم من و به زور تو خونت نگه داشتی.

اصلا زیر بار نمی‌رفت در آخر با عصبانیت از آشپرخونه بیرون رفت. به سامی پیام دادم.

- هر کار میکنم راضی نمیشه توافقی طلاقم بده.

چند ثانیه بعد جوابم رو داد.

- درخواست طلاق باید بدی.

- باشه.

روز گذشته آراد راضی نشد طلاقم بده و آخر هم مجبور شدم برم

سه

درخواست طلاق بدم.

با صدای پیامک گوشی ام رو برداشتم.

سامیار بود.

- بیا پایین.

از خونه رفتم بیرون سوار ماشینش شدم.

بغلم کرد و گفت:

- دلم حسابی واست تنگ شده دلبرم.

صورتتم رو بوسید.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده آقای مهندس.

چشمکی زد و گفت:

- آقای مهندس به فدات.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم وبا لبخند گفتم:

- عاشقتم آقای مهندس.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت:

- من دیونتم خانوم سلیمانی.

لبخندی زدم گونه شو بوسیدم سرم رو سینه اس گذاشتم.

- افرا تو از کجا فهمیدی من و ترسا رابطه داشتیم؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- سانیا بهم گفت

با خنده گفت:

- پس دست به یکی کردین.

چشمکی زدم و گفتم:

- اره.

یکم دیگه باهم حرف زدیم خداحافظی کردم و پیاده شدم رفتم داخل.

پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

از

صدای آلارم گوشی ام چشم هام رو باز کردم بلند شدم بعداز اینکه

با

صورتم رو شستم رو به روی آینه ایستادم.

در اتاق با شدت باز شد آراد اومد داخل.

با عصبانیت گفت:

- بالاخره کار خودت رو کردی افرا این رو تو گوشت فرو کن من

طلاقت نمیدم.

فهمیدم دادخواست طلاقت به دستش رسیده. نگاهی بهش کردم و

گفتم:

370

موهام رو تو دستش گرفت و محکم کشید با صدای بلند جیغ میزد
هلم داد رو تخت کمر بندش رو در آورد اینقدر با کمر بند کتکم زد از
درد چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هام رو باز کردم.

آراد با ناراحتی گفت:

- حالت خوبه افرا؟

نیشخندی زد و جوابش رو ندادم در اتاق باز شد سامیار با نگرانی
اومد داخل.

به سمتم اومد بغلم کرد رو موهام رو بوسید و گفت:

- تا اینجا اومدم مردم و زنده شدم حالت خوبه؟

- بدنم درد می کنه.

پیشونیم رو بوسید.

آراد با عصبانیت گفت:

- از اتاق گمشو بیرون حق نداری به افرا دست بزنی.

سامیار به سمتش رفت رو تخت سینه اش کوبید و با عصبانیت گفت:

- تو حق داشتی کتکش بزنی؟

آراد داد زد:

- من شوهرشم هر کاری دلم می خواد می کنم.

با مشت کوبید تو دهنش باهم گلاویز شدن با صدای بلند جیغ

سامیار

زدم پرستار ها اومدن داخل از هم جداشون کردن.

سامیار با عصبانیت گفت:

- ولم کنین.

نگاهی به پرستار کردم و گفتم:

- بزارین پیشم بمونه.

سری تکون داد آراد با عصبانیت نگاهی به من کرد و به همراه

پرستار ها رفت بیرون.

سامیار رو صندلی کنار تخت نشست دستم رو گرفت به لب هاش

نزدیک کرد و بوسید.

لبخندی زد و گفت:

- بخواب خوشگلم.

372

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چشم.

چشم هام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

گوشی ام رو از جیبم درآوردم شماره رضا رو گرفتم جواب داد.

- الو!

- الو رضا چند نفر و بادیگارد هارو بفرست آراد و بگیرن ببرن مکان

همیشگی.

بدون این که منتظر حرفی باشم گوشی و قطع کردم؛ سرمو تگون دادم

و دست افرا و گرفتم به سمت لبم و برد و بوسیدم نفس عمیقی

کشیدم دوباره دستشو بوسیدم و با انگشتم پشت دستش رو نوازش

کردم.

- نمی خوام دیگه اتفاقی واست بیفته!

خم شدم پیشونیش و بوسیدم و دستشو تو دستم گرفتم.

چشمامو از خستگی بستم که دست افرا تو دستم تگون خورد سری

چشمامو باز کردم که دیدم داره چشماشو باز می کنه؛ با لبخند خیره

شدم بهش که نگاهش تو نگام گره خورد لبخندی زد و گفت:

- چرا این جوری داری نگام می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چون خیلی خوشگلی!

با خنده گفت:

- یه چیز بگو خندم نگیره، من با این صورت کبود چطوری خوشگلم؟

دستش رو بوسیدم و گفت 'د

- تو در همه حال برای من خاصی!

نگاهی بهش کردم و ادامه دادم.

- من باید برم کار دارم زنگ می زنم سانیا بیاد پیشت.

با نگرانی گفت:

- کجا داری میری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو شرکت کار دارم.

سرشو تکون داد که زنگ زدم به سانیا تا بیاد وقتی اومد افرارو بهش

سپردم و از اتاق خارج شدم.

سوار ماشین شدم گوشی ام رو برداشتم شماره رضا رو گرفتم جواب داد.

- جانم آقا

- کاری که گفتم رو انجام دادی؟

- آره آقا.

- خوبه

تماس رو قطع کردم به سمت خونه متروکه که بیرون شهر بود حرکت کردم وقتی که رسیدم ماشین رو پارک کردم پیاده شدم رفتم داخل. نگاهی به اراد کردم صورتش پر از زخم و کبودی بود و از درد بیهوش شده بود.

نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- بیدارش کن.

سری تکون داد و گفت:

- چشم.

سطل پر آب رو برداشت رو صورتش ریخت.

آراد چشم هاش رو باز کرد با دیدن من با عصبانیت گفت:

- از اینجا برم بیرون می کشمت حروم زاده.

نیشخندی زدم و گفتم:

- اگه سالم بری بیرون که احتمالش خیلی کمه.

پوزخندی زد و گفت:

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

رو صندلی نشستم و گفتم:

- نظرت چیه با خانواده ات شروع کنم؟

با عصبانیت گفت:

- حق نداری به خانواده ام نزدیک بشی.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

میایی دادگاه افرا رو طلاق میدی اگه کاری که گفتم رو نکنی بخاطر

-

تک تک کبودی ها و زخمیایی که رو صورت و بدن افرا انداختی باید

تاوان پس بدی اول از خانوادت شروع می کنم انتخاب با خودته.

چشم هاش رو بست و زیر لب گفت:

- خدا لعنتت کنه باشه قبوله.

کنارش رو تخت نشستم محکم بغلش کردم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم موهاش رو بوسیدم.

- سامی کی مرخص میشم؟

- فردا صبح.

سری تکون دادم چشم هام رو بستم.

دو روز بعد

فردای اون روزی که بیمارستان بودم مرخص شدم سامیار من رو برو یکی از ویلا هاش خودشم پیشم موند.

ترسا رفته بود خونه باباش همه فهمیده بودن سامیار می خواد بخاطر من طلاقش بده خالش قهر کرده بود.

فردا روز دادگاه بود تصمیم گرفتم برم خونه آراد وسایلم رو جمع کنم.

سوچ ماشین پورشه سامیار رو برداشتم رفتم بیرون سوار ماشین شدم به سمت خونه حرکت کردم.

می دونستم آراد الان خونه نیست برای همین خیالم راحت بود.

وقتی که رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم بادیگاد هاش
نبودن به داخل رفتم نگاهی به اطراف خونه کردم هیچ کس خونه نبود
حتی خدمتکار ها.

یک ساعت دیگه آراد میومد خونه برای همین از پله ها بالالا رفتم و
وارد اتاق شدم.

چمدونم رو از تو کمد برداشتم روی تخت گذاشتم لباس هام و همه
وسایل ضروریم رو داخلش گذاشتم زیپش رو بستم.

چمدونم رو برداشتم رفتم پایین به حیاط رفتم چشمم به آراد افتاد
خشکم زد.

پوزخندی زد و گفت:

- به به افرا خانوم کجا می رفتی؟

خواستم از کنارش رد بشم دستم رو گرفت و فشار داد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دستم رو ول کن.

نیشخندی زد و گفت:

- غلط می کنی از اینجا بری.

جیغ زدم:

- ولم کن.

هلش دادم از پشت افتاد سرش به سنگ برخورد کرد و بیهوش شد.

از سرش خون میومد شوکه شده بودم.

ترسیده کنارش نشستم و تکونش دادم.

گریم گرفت و داد زدم:

- بلند شو آراد چشاتو باز کن لعنتی.

چرا تکون نمی خوره؟ دستم رو روی گردنش گذاشتم

نبضش نمی زد؛ یعنی من کشتمش؟

صداش زدم اما تکون نمی خورد. گریه ام اوج گرفت.

سریع بلند شدم و دور و اطراف رو دیدم نمی دونم چرا اما حس

می کنم هزار نفر دارن من رو می بینن و فهمیدن آراد رو کشتم.

سریع از خونه رفتم بیرون و اشکامو پاک می کنم.

سوار ماشین شدم به سمت خونه گاز دادم وقتی که رسیدم پیاده شدم.

کنار در سر می خورم و رو زمین نشستم.

نمیتونستم خودم و کنترل کنم و دوباره زدم زیر گریه.

- من کشتمش من رو بگیرن اعدام می کنن.

با صدای داد سامیار بلند شدم و بهش نگاه کردم.

- افرایااااا.

از ماشینش پیاده شد و به سمتم دوید و با نگرانی گفت:

- چیزیت شده؟ تصادف کردی؟ جواب بده. چرا میلرزی؟

- کشتمش.

با نگرانی گفت:

- افرای عشقم داری هزیون میگی نکنه تصادف کردی؟ بیا ببرمت

بیمارستان.

با گریه گفتم:

- من اراد رو کشتم هلش دادم سرش به سنگ خورد منو بگیرن

میشکن.

شوکه شده بود با تعجب گفت

- افرا معلوم هست چی داری میگی!؟

همون طور که گریه می کردم ماجرا رو براش کامل تعریف کردم
محکم بغلم کرد سرم رو روی سینه اش گذاشتم با صدای بلند گریه
می کردم.

با گریه گفتم:

- سامیار من کشتمش منو بگیرن می کشن.

صورت من رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- تو نکشتیش خب همه چیو فراموش کن فهمیدی؟

با گریه داد زدم:

- من هلش دادم سرش به سنگ بر خورد کرد نبضش رو گرفتم مرده

بود من رو بگیرن می کشن. تو نیزاری منو بگیرن دیگه درسته؟

رو موهام و بوسید و گفت:

- معلومه که نیزارم عشقم از اینجا میریم نیزارم دست کسی بهت

برسه.

با بغض گفتم:

- راست میگی؟

لبخندی زد و گفت:

- اره برای امشب بلیط میگیرم از ایران میریم نترس تا من هستم

نمیزارم اتفاقی واست بیفته.

لبخند تلخی زدم.

سامیار

رو دست هام بلندش کردم رفتم داخل.

روی کاناپه گذاشتمش مانتوش رو درآوردم همش بی قراری می کرد

نمیدونستم چیکار کنم خدایا این چه مصیبتی بود.

تو ابن موقعیت فقط آرامبخش بهترین راه حل بود.

آرامبخش رو به همراه آب بهش دادم خورد رو کاناپه دراز کشید

کنارش نشستم موهاش رو نوازش می کردم چشم هاش گرم شد

نویسنده: دلام رضا

خوابش برد. گوشیم رو از جیبم درآوردم به رضا پیامک دادم دوتا بلیط واسه من و

افرا برای امشب به مقصد آمریکا بگیره

@alove-edit

صدای زنگ گوشیم بلند شد رضا بود قبل از اینکه افرا بیدار بشه
جواب دادم.

- بگو رضا

- آقا کاری که گفتین رو انجام دادم بلیط برای هشت شبه.

- ممنون رضا خودت بیا مارو برسون فرود گاه.

- چشم آقا.

تماس رو قطع کردم نگاهی به ساعت کردم پنج غروب بود وقت
زیادی نداشتیم برای همین بلند شدم به اتاق رفتم لباس هام و وسایل
ضروریم رو داخل چمدون گذاشتم چمدون افرا هم آماده بود.

صدای جیغ افرا بلند شد به سمتش رفتم

- ولم کنین من نمی خوام بمیرم تورو خدا ولم کنین.

- افرا چشم هاتو باز کن

تکونش دادم چشم هاشو باز کرد با ترس به اطراف نگاه می کرد

سرشو رو سینه ام گذاشتم و گفتم:

- چیزی نیست عزیزم خواب دیدی بین کسی اینجا نیست آروم باش.

لیوان آب روی میز رو برداشتم بهش دادم.

- یکم آب بخور آروم بشی.

با دست های لرزون آب رو ازم گرفت و خورد.

رو موهاشو بوسیدم و گفتم:

- نمیزارم اتفاقی وایت بیفته نترس قربونت برم.

- اونا الا لان دنبال منن، من رو بگیرن می کشن.

- نمیزارم همچین اتفاقی بیفته تو فقط آروم باش.

نمی آروم شد نگاهش بهش کردم و گفتم:

- بلند شو باید بریم فرودگاه.

سری تکون داد.

وقتی که آماده شدیم چمدونامون رو برداشتم رفتیم بیرون رضا

چمدونارو تو صندوق عقب ماشین گذاشت.

سوار شدیم به سمت فرودگاه حرکت کرد وقتی که رسیدیم ماشین

رو پارک کرد و پیدا شدیم بارضا خداحافظی کردم و سپردم مراقب

خانوادم باشه به داخل فرودگاه رفتیم کار هارو انجام دادم خواستیم
سوار هواپیما بشیم که چند تا پلیس رو به رومون ایستادن.

یکیشون نگاهی به افرا کرد و گفت:

- افرا سلیمانی؟

افرا باصدای لرزونی گفت:

- اره خودمم.

سری تکون داد و گفت:

- شما به جرم قتل بازداشتین.

افرا

با ترس گفتم:

- من کسی رو نکشتم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو کلانتری همه چی معلوم میشه.

با چشم های پر از اشک به سامیار نگاه می کردم به دست هام
دستبند زدن بی صدا گریه می کردم.

سامیار داد زد:

- افرا بی گناهه من آراد رو کشتم ولش کنین من رو دستگیر کنین.

با گریه گفتم:

- سامیار مرگ من نکن.

با گریه گفتم:

- چطوری بزارم ببرنت لعنتی من بدون تو نمی تونم نفس بکشم

همون طور که گریه می کردم گفتم:

- خیلی دوست دارم مرد من.

با صدای لرزونی گفتم:

- منم دوست دارم عشق دلم.

دستم رو گرفتن از فرودگاه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم به سمت

کلانتری حرکت کردیم.

سامیار

باید افرا رو نجات می دادم به رضا زنگ زدم بیاد دنبالم وقتی که رسید
چمدون هارو صندوق عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم آدرس
کلانتری که افرا رو بردن بهش دادم.
به سمت کلانتری حرکت کرد.

وقتی که رسیدیم پیاده شدم رفتم داخل.
نگاهی به یکی از سربازها کردم و گفتم:

- افرا سلیمانی رو آوردن اینجا؟

سری تکون داد و گفت:

- اره تو اتاق بازجویی هستن.

باشه ایی گفتم با سرهنگ حرف زدم گفت تنها راهش اینه رضایت
بگیرین.

از کلانتری رفتم بیرون سوار ماشین شدم.
نگاهی به رضا کردم و گفتم:

- برو خونه پدر آراد.

سری تکون داد ماشین رو روشن کردم راه افتاد

وقتی که رسیدیم پیاده شدیم رفتیم داخل.

مامان آراد با عصبانیت گفت:

- اینجا چه غلطی می کنین؟ پسر رو کشتین بس نبود ولمون کنین
دیگه.

نگاهی به آقای سلیمانی کردم و گفتم:

- آقای سلیمانی افرا از قصد آراد رو هل نداده می خواسته آراد

رو ول کنه کامللا اتفاقی بوده خواهش می کنم بیاین رضایت

دستش

بدین افرا نمی تونه تو زندان تحمل بیاره.

مامان آراد با گریه گفت:

- بچم مرده اومدی رضایت بگیری من تا مردن افرا رو با چشم های

خودم نبینم آرام نمیگیرم.

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- میلیارد بهتون میدم فقط رضایت بدین افرا بیاد بیرون.

با تعجب نگاهم می کردم.

همون طور که نگاهشون می کردم ادامه دادم.

- حاضریم همه زندگیم رو بدم فقط افرا پیشم باشه.

آقای سلیمانی نگاهی به من کرد و گفت:

- باید فکر کنیم.

سری تکون دادم شماره مو بهشون دادم که بهم خبر بدن.

خواستم از خونه برم بیرون که با صدای آقای سلیمانی ایستادم.

- افرا یه خواهر بزرگتر از خودش داره سنش کم بود عاشق یکی شد

ولی برادرم راضی نبود اونم با پسره فرار کرد از اون به بعد هیچ کس

سراغش رو نگرفت ده سال بعدش افرا به دنیا اومد سعی کن

خواهرش رو پیدا کنی.

سری تکون دادم به همراه رضا از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین

شدیم.

پس افرا خواهر داشت سپردم به رضا تحقیق کنه.

یک هفته بعد

قرار شد توافقی از ترسا جدانش بشم و خانواده آراد رضایت دادن قرار

بود افرا امروز ازاد بشه می خواستم سوپرایزش کنم.

نگاهی به سانیا کردم و گفتم:

- همه چی آمادس؟

سری تکون داد و گفت:

- اره داداشی مهمون ها یک ساعت دیگه میان.

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه من میرم دنبال افرا.

باشه ایی گفت سویچ ماشینم رو برداشتم از خونه رفتم بیرون.

سوار ماشین شدم به سمت جایی که افرا رو زندانی کرده بودن

حرکت کردم وقتی که رسیدم پیاده شدم.

چند دقیقه گذشت افرا اومد بیرون با دیدن من به سمتم دوید محکم

بغلش کردم صورتش رو می بوسیدم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده همه کسم.

گونه مو بوسید و گفت:

- منم دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- سوار شو عزیزم.

390

سری تکون داد سوار ماشین شدیم دستش رو گرفتم به لب هام
نزدیک کردم و بوسیدم.

ماشین رو روشن کردم به سمت خونه راه افتادم وقتی که رسیدم
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

چشم بند رو به سمت افرا گرفتم و گفتم:

- چشم هات رو ببند عزیزم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو ببند.

باشه ایی گفت چشم بند رو بست دستش رو گرفتم رفتیم داخل.

با دیدن همه مهمون ها لبخندی زدم.

افرا چشم بند رو از روی چشم هاش برداشت و با تعجب به اطراف

نگاه می کرد.

نگاهی به من کرد و گفت:

- عاشقتم دیونه.

لبخندی زدم و محکم بغلم کرد.

دست هام رو در کمرش حلقه کردم چند دور چرخوندمش.

با خنده گفت:

- دیونه سرم گیج میره منو بزار زمین.

گذاشتمش رو زمین.

سانیا لبخندی زد و گفت:

- افرا جان بیا بریم لباس تو بپوش.

افرا سری تکون داد به همراه سانیا رفت.

افرا

پیرهن قرمز پوشیدم سانیا پایین موهام رو فر کرد تاج کوچیکی رو

سرم گذاشت آرایش ملالایمی کردم.

لبخندی زد و گفت:

- عالی شدی.

لبخندی زدم به همراه سانیا رفتیم پایین سامیار با دیدنم لبخندی زد.

دستم رو گرفت و بوسید به وسط رفتیم دست هام رو دور گردنش
حلقه کردم اونم دست هاش رو دور کمرم گذاشت.

صدا بزن گاهی منو؛ که اسمم از یادت نره!

صدا بزن که اسمم، با صدای تو قشنگتره

آخه بین حیف تو نیست، هستی و با من نیستی؟

آهای تو که نشستی تو بهترین جای قلب من

تو قلب من بشین و هی بازم بهم زخم بزن!

ولی بین حیف تو نیست؛ که روبروم وامیسی؟

آهای تویی که دوری این همه...

تو، جات تو شاه نشین قلبمه...

اگه تمومتم بدی کمه! به عاشقی که زیر تیغته!

آهای تو که دوست دارم زیاد؛ بالشرک موهات تو دست باد!

وقتی که آهنگ تموم شد رو زمین زانو زد جعبه حلقه رو از جیبش
در آورد.

لبخندی زد و گفت:

- قلبم ، عشقم ، نیمه وجودم ، همه کسم حاضری بقیه عمرت رو با کسی که با نفس هات زندگی می کنه با گریه هات جون میده بگذرونی؟

بی صدا گریه می کردم همیشه آرزوی این لحظه رو داشتم باورم نمیشد داره اتفاق میفته.

رو زمین زانو زدم و بغلش کردم.
با گریه گفتم:

- اره مگه میشه نخوام من حاضرم کنار تو بمیرم.
با صدای بلند شروع کرد به خندیدن من رو روی دست هاش بلند کرد و چرخوند.

داد زد:

- خیلی دوست دارم

با خنده گفتم:

- منم دوست دارم.

صدای دست و جیغ مهمون ها بلند شد.

من رو روی زمین گذاشت انگشتر رو تو انگشتم انداخت لبخندی زد.

خواستم لبش رو ببوسم که با صدای ترسا برگشتم.

با تعجب نگاهش می کردم این اینجا چیکار می کرد؟

نیشخندی زد و گفت:

- خوب نیست بغل مرد زن دار هستی برای خودت بده.

سامیار با عصبانیت گفت:

- زر مفت نزن من و تو قراره جدا بشیم.

ترسا نیشخندی زد و گفت:

- تا من نخوام جدا نمی شیم.

سامیار با حرص گفت:

- ما قرار گذاشتیم بهتر تمومش کنی من برات شوهر نمیشم.

ترسا سری تگون داد و گفت:

- عیبی نداره من مشکلی ندارم.

نگاهی به من کرد و ادامه داد.

- اطراف شوهرم نینمت واگر نه بیچارت می کنم.

با اخم گفتم:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

پوزخندی زد و گفت:

- امتحانش مجانبه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- من یه بار اشتباه کردم از سامیار جدا شدم اینبار اینکارو نمی کنم از

سامیار جدا نشو ولی منو باید تو زندگیت تحمل کنی.

سامیار نگاهی بهش کرد و گفت:

- من با افرا ازدواج می کنم مطمئن باش.

با اخم بهمون نگاه می کرد و با حرص رفت.

سامیار دستم رو کشید افتادم تو بغلش.

لبخندی زد و گفت:

- خب کجا بودیم؟

با تعجب نگاهش می کردم که به لب هاش اشاره کرد و گفت:

- می خواستی من رو ببوسی.

با نیش باز گفتم:

- منصرف شدم دیگه نمی خواد.

با حرص نگاهم می کرد.

مهمونی تموم شد همه رفتن فقط من موندم با سامیار رو کاناپه نشستم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- افرا باید چیزی بهت بگم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بگو.

به چشم هام زل زد و گفت:

- تو یه خواهر بزرگتر از خودت داری.

خشکم زد با تعجب نگاهش می کردم.

ادامه داد:

- روزی که رفتم پیش عموت رضایت بگیرم گفت یه خواهر بزرگتر

داری سنش کم بوده عاشق یکی شده ولی خانوادت قبول نکردن اونم

با پسره فرار کرد و خانوادت دیگه هیچ وقت دنبالش نرفتن ده سال
بعدش تو به دنیا اومدی.

صورتتم رو بین دست هام گرفتم باورم نمیشد من چند سال به بدبختی
زندگی کردم فکر می کردم کسی رو ندارم در حالی که یه خواهر
داشتم.

باید پیداش می کردم.

نگاهی به سامی کردم و گفتم:

- برام پیداش کن

سری تکون داد و گفت:

- پیداش کردم.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟!

لبخندی زد و گفت:

- اره اسمش افسونه زندگی خوبی داره شوهرش چهارتا کارخونه داره
و دوتا دختر دوقلو داره.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- می خوام بینمش.

سری تکون داد و گفت:

- چشم فردا میریم.

لبخندی زدم رو دست هاش بلندم کرد.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- چیکار می کنی؟ من رو بزار زمین.

با نیش باز گفت:

- نه بریم تو اتاق که می خوام یه بچه خوشگل تو شکمت بکارم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو اول عروسی بگیر بعدش به فکر بچه باش.

سری تکون دادم و گفت:

- من می خوام شب عروسی حامله باشی.

با حرص گفتم:

- چیز دیگه ایی نمی خوام؟

399

با خنده گفت:

- نه فعلا همین کافیه

با حرص بهش نگاه می کردم.

به اتاق رفتیم من رو روی تخت گذاشت روم خیمه زد لب هاش رو

روی لب هام گذاشت شروع کرد به بوسیدنم دست هام رو دور

گردنش حلقه کردم.

لب هاش رو مک زدم و با شدت همو می بوسیدیم نفس کم آوردم

ازش جدا شدم لباسم رو درآورد صدای نفس نفس زدنمون سکوت

اتاق رو می شکست.

صبح با تاییدن نور خورشید رو صورتم چشم هام رو باز کردم می

خواستم تکون بخورم نمیشد سامیار من رو محکم بغلم کرده بود.

دست هاش رو باز کردم و بلند شدم لباس خواب به رنگ مشکی از

کیفم درآوردم و تنم کردم.

رفتم پایین میز صبحانه رو آماده کردم.

با صدای فریاد سامیار برگشتم

400

- افرا کجایی؟

سویچ ماشینش رو برداشت می خواست بره بیرون که با خنده گفتم:

- کجا میری من اینجام.

با دیدن من به سمت اومد محکم بغلم کرد روی موهام رو بوسید.

با ترس گفتم:

- وقتی که کنارم نبودی ترسیدم.

سرم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- خوبی دردت به جونم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره خوبم عشقم اومدم پایین میز صبحانه رو آماده کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خداروشکر.

رو صندلی نشست منم رو پاهاش نشستم.

با نیش باز گفتم:

- نظرت چیه به جای صبحانه تورو بخورم؟

- دلت میاد؟

دستم رو بوسید و گفت:

- نه عزیزم.

لبخندی زدم صبحانه رو با آرامش خوردیم.

وقتی که تموم شد نگاهی به سامی کردم و گفتم:

- میز رو جمع کن نهار هم درست کن من میرم حموم.

لبخندی زد و گفت:

- چشم.

لبخندی زدم به اتاق رفتم حوله مو برداشتم رفتم داخل حموم لباس

خوابم رو درآوردم زیر دوش ایستادم خودم رو شستم حوله رو تنم

کردم اومدم بیرون.

نیم تنه و شلوارک سفید پوشیدم یه دفعه در اتاق باز شد با تعجب با

دو تا دختر که خیلی شبیه بهم بودن نگاه می کردم.

چخبر بود؟ اینا کی بودن؟

یکیشون با نیش باز گفت:

- چطوری خاله جون؟

خشکم زد با دهن باز نگاهشون می کردم.

اون یکی به پشت سرش کوید و گفت:

- ایرسا بدبخت رو سخته دادی.

زن خوشگلی و جوانی اومد داخل با دیدن من اشک تو چشم هاش

جمع شد و با صدای لرزونی گفت:

- خواهر کوچولوم.

رو تخت نشستم با گریه بهش نگاه می کردم کنارم نشست و محکم

بغلم کرد.

با گریه گفت:

- باورم نمیشه یه خواهر داشتم از وجودش بی خبر بودم.

با بغض گفتم:

- منم باورم نمیشه.

صورتتم رو بوسید.

با ناراحتی گفتم:

- همیشه فکر می کردم بدبختم کسی رو ندارم ولی نمیدونستم یه خواهر دارم به جای اینکه شب ها تو پارک بخوابم می تونستم برم پیش خواهرم.

با گریه ادامه دادم.

- چرا سراغمون نیومدی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- ترسیدم من رو از رادین جدا کنن.

نیشخندی زدم و گفتم:

- یعنی عشقت از ما مهم تر بود؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- خودتم عاشقی مطمئن باش اگه تو موقعیت من بودی توهم فرار می کردی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اره راست میگی.

ایرسا با نیش باز گفت:

- اون خوشتیپه شوهرته خاله جون؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اون خوشتیپه صاحب داره چشم هاتو درویش کن.

با مظلومیت گفتم:

خب لالاقل یه روز بهمون قرض بده یکم پیش دوستامون پز بدیم.

با خنده گفتم:

- بهش فکر می کنم.

نگاهی به اون یکی کردم و ادامه دادم.

- تو اسمت رو به من نگفتی.

لبخندی زد و گفت:

- اسمم ایراناس.

لبخندی زدم و گفتم

- چند سالتونه؟

ایرسا نگاهی به من کرد و گفت:

- هجده

لبخندی زدم در اتاق باز شد سامی اومد داخل لبخندی زد و گفت:

- افرا جان باید بریم دنبال کار های عقد و عروسی.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه

افسون نگاهی به من کرد و گفت:

- سامیار زن داره درسته؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره ولی تو از کجا میدونی؟

همونطور که نگاهم می کرد گفت:

- روزی که اومد خونه م تلفنش زنگ خورد داشت درباره طلاق حرف میزد.

سرم رو پایین انداختم.

افسون درحالی که بلند میشد گفت:

- تا وقتی که زنت رو طلاق ندادی فکر ازدواج با افرا رو از سرت

بیرون کن.

- افسون

نگاهی به من کرد گفت:

حرف نزن همین که گفتم الاانم بلند شو وسایلت رو جمع کن میریم

-

خونه من.

به همراه دوقلو ها رفتن بیرون.

با ناراحتی به سامی نگاه می کردم کنارم نشست و محکم بغلم کرد.

زمزمه کرد:

- چطوری بزارم بری دلم برات تنگ میشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- اگه تو بخوای نمیرم.

دستم رو بوسید و گفت:

- نه عشقم برو خواهرت راست میگه حقت این نیست هر وقت از

ترسا جداش شدم عقد می کنیم.

باشه ایی گفتم بلند شدم مانتو سفید با شلوار مشکی پوشیدم شال به

رنگ مشکی رو سرم انداختم چمدونم رو برداشتم لباس و وسایل

407

ضروریم رو داخل گذاشتم.

نگاهی به سامیار کردم و گفتم:

- خیلی دوست دارم! سعی کن زود همه چی رو درست کنی.

لبخندی زد و گفت:

منم دوست دارم، چشم.

سری تگون دادم و گفتم:

- مگه قرار نشد ما بریم پیش خواهرم چرا اون اومد؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- طاقت نیاورد اومد تا تورو ببینه.

لبخندی زدم بعد از اینکه با سامیار خداحافظی کردم چمدونم رو

برداشتم رفتم پایین

سوار ماشین افسون شدیم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

ایر سا نگاهی به من کرد و گفت:

- موافقی شب بریم بیرون؟

سری تگون دادم و گفتم:

- نه حوصله ندارم.

باشه ایی گفت وقتی که رسیدیم افسون ماشین رو تو حیاط پارک کرد
خونشون خیلی خوشگل بود دلم می خواست تنها باشم.

نگاهی به افسون کردم و گفتم:

- شما برین داخل من چند دقیقه دیگه میام.

سری تکون داد و به همراه دوقلو ها رفتن داخل رو چمن ها نشستم
دلم برای سامی تنگ شده بود یه دفعه صورتم خیس شد نگاهی به
اطراف کردم چشمم به ایرسا افتاد.

با حرص گفتم:

- بیشعور ترسیدم.

با خنده گفت:

- داشتی به یار فکر می کردی؟

سری تکون دادم.

کنارم نشست و گفت:

- خب تعریف کن.

با تعجب گفتم:

- چی رو تعریف کنم؟!

با ذوق گفت:

- چطوری باهم آشنا شدین؟

لبخندی زدم و قصه آشنایمون رو واسش تعریف کردم.

با تعجب گفت:

- وای باورم نمیشه یعنی آقا سامیار با نگاه اول عاشقت شد.

سری تکون دادم و گفتم:

- اره کامللا تصادفی و یهوایی بود.

لبخندی زد و گفت:

- انشالله‌الله بهم برسین.

لبخندی زدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- موافقی بریم بیرون؟

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بریم.

ایرانا رو صدا زد سویچ رو ازش گرفتم و سوار شدیم.

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- موافقین بریم پیست ماشین سواری؟

ایرانا با ذوق گفت:

- اره بریم.

به سامیار پیامک دادم بیاد پیست ماشین سواری.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

وقتی که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

سامیار به همراه چند تا پسر و سانیا اومده بودن بعداز اینکه

احوالپرسی کردیم نگاهی به سامیار کردم و گفتم:

- آماده ایی برای مسابقه؟

لبخندی زد و گفت:

- من همیشه آماده ام خانومم.

لبخندی زدم.

با دختر ها سوار ماشین شدیم.

با صدای شلیک گاز دادم یکی یکی ماشین ها رو رد می کردم نمی

زاشتم کسی ازم جلو بزنه ماشین سامیار کنارم بود گاز دادم از

کنارش رد شدم پشتم بود می خواست ازم جلو بزنه نذاشتم اولین نفر

از خط پایان رد شدم.

دخترها شروع کردن به جیغ زدن با خنده از ماشین پیاده شدم چشمم

به سامیار افتاد بهم خیره شده بود چشمکی زدم.

به سمتم اومد.

لبخندی زد و گفت:

- دست فرمون خوبی داری ها.

با نیش باز گفتم:

- پس چی فکر کردی.

- چقدر شیطونی میکنی کم زبون بریز می خورمت ها.

با خنده گفتم:

- نمیتونی.

با حرص یه دفعه من رو کولش انداخت.

داد زدم:

- من رو بزار زمین داری چیکار می کنی؟

با حرص گفت:

- می خوام نشونت بدم می تونم یا نه.

در ماشینش و باز کرد و نشست پشت رل منم رو پاش نشوند و سریع قفل مرکزی رو زد.

با حرص گفتم:

- سامی این کارا یعنی چی دیوونه.

با نیش باز گفت:

- دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.

هم خندم گرفته بود هم حرصم گرفته بود.

با مشت به کتفش کوبیدم با یه دستش دست هام رو گرفت و با یه دستش ماشین و روشن کرد.

یه دقیقه هم ساکت نشدم و تقریبا مغزش رو خوردم.

با دیدن اینکه تو به کوچه پیچید و اینکه کوچه متروکه بود و کسی نبود جیغی کشیدم که لباس هاش رو لب هام گذاشت.

خسته خودم رو روی صندلی کمک راننده انداختم و چشمامو بستم که صدای شیطون سامیار بلند شد:

- دیدی خوردمت.

چیزی نگفتم و لبخند بی حالی زدم.

دوباره به پیست برگشتیم و خداروشکر تا رسیدیم سر حال شدم.

از ماشین پیاده شدم که بچه ها به سمتم اومد.

ایرانا با خنده گفت:

-خاله رژ لبِت پخش شده پاکش کن.

خجالت کشیدم و با اخم به سامیار چپ چپ نگاه کردم که زد زیر

خنده و شونه ایی بالالا انداخت.

زیر گوشش لب زدم:

- حداقل می تونستی بگی رژ لبم و درست کنم.

با خنده گفت:

- دلم نخواست.

با حرص گفتم:

- که اینطور به هم می‌رسیم.

داد زد گفت:

- ما که به هم رسیدیم.

جیغی زدم و با آرنجم به پهلویش کوبیدم و با بچه‌ها به سمت ماشینم
رفتیم.

پشت رل نشستم و ایرانا کنارم و ایرسا پشت نشست.

ماشین و روشن کردم و گاز دادم.

ایرانا شیشه رو پایین داد که ماهم دادیم پایین.

باد با شدت تو ماشین بین موهامون می‌وزید.

خدایی دیوونه بودیم.

با دیدن بستنی فروشی یه دفعه کنار خیابون زدم رو ترمز و سریع

دستم جلوی ایرانا گرفتم که نره تو شیشه و زدم زیر خنده.

قیافه هاشون خیلی خنده دار شده بود.

با خنده گفتم:

- حالالا حرص نخورین بریم بستنی.

بعد شیشه هارو دادیم بالالا و از ماشین پیاده شدیم.

هنوز داشتم می خندیدم که بهم چش غره رفتن که خندم رو جمع

کردم.

وارد بستنی فروشی شدیم و روی صندلی ها نشستیم.

بعد خوردن بستنی برگشتیم خونه.

با ورودمون به خونه افسون گفت:

- کجا رفته بودین؟

ایرسا سری تکون داد و گفت:

- حوصلمون سر رفته بود یکم دور دور کردیم و برگشتیم.

خودمونو روی کاناپه پخش کردیم

که خدمتکار برامون کیک و شربت آورد.

در باز شد مرد خوشتیپی اومد داخل فکر کنم رادین باشه.

با دیدنم گفت:

- پس تو همون خواهر گم شده ایی.

لبخندی زدم و بلند شدم.

بله. سلام توهم باید همونی باشی که خواهرم رو دزدیدی.

اومد نزدیک با خنده گفت:

- نذریدم که خودش عاشقم شد.

وقتی بهم رسید دست دادیم و نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

- چقدر حرف میزنین بیابین نهار.

رادین با خنده گفت:

- تقصیر این خواهر شماست که خوش صحبتته چشم اومدیم.

با خنده گفتم:

- نه اینکه خوش صحبت نیستی.

افسون با خنده گفت:

- چقدر زود صمیمی شدین.

با این حرفش همه زدیم زیر خنده.

برای ناهار رفتیم و دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

افسون نگاهی به من کرد و گفت:

- خب افرامی خوام یه جشن بگیرم و تورو به همه معرفی کنم.

سری تگون دادم و گفتم:

نه لالازم نیست نمی خواد زیاد ریخت و پاش کنی یه مهمونی کوچیک

-

بگیری کافیه.

لبخندی زد و گفت:

- خب باشه پس برای فردا آماده باش فداتشم.

خسته بودم با گفتن چشمی از پله ها بالالا رفتم و وارد اتاقم شدم

چون

روی تخت دراز کشیدم.

#سامیار

- من طلا لاق نمی گیرم.

به سمتش هجوم بردم و گردنش رو محکم گرفتم.

418

آب دهنشو صورت داد و داد زد:

- باشه حالالا ولم کن.

محکم تر فشار دادم که به دستم چنگ زد.

ولش کردم و رفتم دستمو شستم.

از آشپز خونه رفتم بیرون و توفی پایین پاش انداختم و گفتم:

- تو حرومی دستم رو حروم کردی.

با چشم هایی که پر از اشک شده بود گفتم:

- کی اینقدر بد شدی؟

داد زدم:

- خفه شو.

افرا

بعد از اینکه سامیار طلاق گرفت قرار خاستگاری گذاشته شد.

حولم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

یه دوش نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون.

در کمدم رو باز کردم و با وسواس لباس انتخاب کردم.

یه سارافون آبی با جوراب شلواری مشکی پوشیدم و شال مشکی رو
سرم انداختم.

صندل به رنگ آبی پام کردم.

روی تخت نشستم و مشغول لالا کردن شدم.

وقتی تموم شد تند تند فوت کردم تا خشک شن.

با ادکلن دوش گرفتم و پیش بقیه رفتم.

دوقلوها با دیدنم گفتن :

- خیلی خوشگل شدی خاله.

با ذوق چرخی زدم و گفتم:

- ممنون تازه مگه من چقدر ازتون بزرگم که میگین خاله بگین اسمم

رد صدا بزنین.

با خنده گفتن:

- چشم افرا.

با صدای آیفون افسون بلند شد و به سمت آیفون رفت.

-اومدن.

لبخندی زدم و رفتیم استقبالشون.

وقتی سامیار رو دیدم چشمام ستاره بارون شد.

خیلی شیک شده بود.

کت شلوار آبی با دسته گل وای خدا ست کرده بود اما اون از کجا

می دونست؟

وای خنگ خدا اتفاقی ست کردیم.

سامیار آروم گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زدم:

- توهم خوشتیپ شدی.

لبخندی زد و گفت:

- چه ست اتفاقیمون قشنگه.

همه نشستیمو پدر سامیار شروع کرد به حرف زدن.

- خب اومدیم خاستگاری برای پسر مون از خواهر زیباتون اگه
مشکلی نیست برن تو اتاق و حرفاشون رو بزنین تا اگه خدا می‌خواد
دهمون شیرین شه.

- باشه، افرا عزیزم آقا سامیار رو راه نمایی کن.
لبخندی زدم و گفتم:

- چشم.

به سمت اتاقم رفتم و سامی هم دنبالم اومد.
در اتاق و باز کردم و بدون توجه به سامیار وارد شدم که صدای خنده
آروم سامیار بلند شد.

من روی کاناپه نشستم سامیار رو تختم، نشست.
نگاهی به من کرد و گفت:

- خب افرا ما دقیقا الان اومدیم چه حرفی بزنینم؟
نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خب اونا نمی‌دونن که ما حرفامون رو زدیم.
سری تکون داد و گفت:

- خب حرف نمی‌زنیم.

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

- خب پس چیکار کنیم؟

یه دفعه به سمتم اومد که جیغ کوتاه و آرومی کشیدم روم خیمه زد.

دستش روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیش نمیخوای بفهمن که.

دستشو برداشت که متعجب گفتم:

- چی رو بفهمن؟

لباشو روی لبام گذاشت و کام عمیقی گرفت و جدا شد.

خمار لب زد:

-اینو.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خیلی بدی.

کش موم رو باز کرد و دستی بین موهام کشید و سرش و بین موهام

برد.

- بوی بهشت میدی.

لبخندی روی لبم نشست که ادامه داد.

- میزارم آب تو دلت تکون بخوره جوری خوشبخت کنم که یه ثانیه

لبخند از رو لب ت نره..

از روم بلند شد و دستشو به سمتم گرفت.

دستش رو گرفتم و بلند شدم.

به سمت در رفت که تکون نخوردم.

برگشت سمتم که گفتم:

- این سری که نمی‌خوای بفهمن همو بوسیدیم؟

با نیش باز گفت:

- آخ زود تر ازدواج کنیم که دیگه نگران رژ پخش شدت نباشی.

لبخندم پرنگ شد و بعد تمديد رژ لبم باهم پایین رفتیم.

همه با دیدن دستامون دستی زدن که خجالت کشیدم.

مادر سامیار گفت:

- خب افرا جان پس دهنمونو شیرین کنیم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- با اجازه همه بله.

صدای آروم سامیار و که کنار گوشم شنیدم بهش نگاه کردم.

-آخ قربون خجالتت.

لبخندی زدم.

دو روز بعد

تو این دو روز همه کار هارو انجام دادیم قرار شد عقد و عروسی رو باهم بگیریم.

پنج ماه دیگه عروسیمون بود خیلی ذوق داشتم.

افسون نگاهی به من کرد و گفت:

- بیا بریم ناهار بخوریم.

سری تکون دادم پشت میز نشستیم یه دفعه حالم بهم خورد بلند

شدم به سمت دستشویی دویدم.

هیچی تو معدم نبود.

ایرسا با نگرانی گفت:

- خاله خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره خوبم.

از دستشویی رفتم بیرون افسون با لبخند نگاهم می کرد.

با تعجب گفتم:

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟

با خنده گفت:

- تو حامله ایی.

با تعجب گفتم:

- چیبی؟! ما که هنوز ازدواج نکردیم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تقصیر خودتون بوده.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- سامیار دستم بهت میرسه می کشمت.

ایرسا و ایرنا با خوشحالی شروع کردن رقصیدن.

ایرسا با خنده گفت:

- چرا اخم کردی؟ بیا برقص.

با حرص گفتم:

- فعلا حوصله ندارم.

پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم گوشیم رو از روی تخت برداشتم

از

شماره سامیار رو گرفتم جواب داد.

- جانم عشقم؟

- سامیار دستم بهت برسه می کشمت

با تعجب گفت:

- افرا چپشده؟!

با ناراحتی گفتم:

- چقدر گفتم مراعات کن گوش ندادی یه بچه کاشتی تو شکمم

هنوزم ازدواج نکردیم.

دو دقیقه گذشت صدایی نیومد.

با نگرانی گفتم:

- سامیار حالت خوبه؟ چرا حرف نمیزنی؟

با صدای لرزونی گفتم:

- درست شنیدم من دارم بابا میشم.

با حرص گفتم:

- اره.

تماس رو قطع کرد با تعجب به گوشی نگاه می کردم. وا چرا قطع کرد؟

دوبار شمارش رو گرفتم ولی جواب نمیداد خیلی نگرانش بودم.

رفتم پایین ایرانا با دیدن من گفتم:

- چرا رنگت پریده؟

رو کاناپه نشستم و گفتم:

- هیچی نیست خوبم.

سری تکون داد چند دقیقه گذشت که صدای فریاد سامیار رو شنیدم.

- افرا کجایی؟

اومد داخل با دیدن من به سمتم دوید و بغلم کرد.

با خوشحالی داد زد:

- دارم بابا میشمم.

با خنده گفتم:

- گوشم کر شد دیونه هنوز که هیچی معلوم نیست باید تست بدم.

سامیار نگاهی به من کرد و گفت:

- من میدونم حامله ایی.

افسون با خنده گفت:

- بیاین چیزی بخورین افرا نهار هم نخورده.

سامیار با اخم گفت:

- چرا نخوردی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حالم بهم خورد.

دستم رو گرفت و گفت:

- میریم برات جیگر میخرم جلوی چشم خودم می خوری.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه نمی خوام اشتها ندارم.

با اخم گفت:

- حرف نباشه بیا بریم.

به ناچار قبول کردم بعداز اینکه خداحافظی کردیم از خونه رفتیم بیرون سامیار ماشین رو روشن کرد و به سمت جیگرکی گاز داد.

وقتی که رسیدیم ماشین رو پارک و پیدا شدیم پشت میز پلاستیکی نشستیم.

چشمم به آراد افتاد چطور ممکنه حتما اشتباه می کنم اون که مرده

سامیار دستم رو گرفت و گفت:

- افرا چیشده؟ چرا خشکت زده؟

ززمه کردم:

- آراد

سامیار برگشت با دیدن آراد خشکش زد ترسا و پسری کنارش
نشسته بودن بلند شدم به سمتشون رفتم.

با صدای لرزونی گفتم:

- چطور ممکنه؟ تو مرده بودی خودم نبضت رو گرفتم نمیزد.

بلند شد روبه روم ایستاد.

نیشخندی زد و گفت:

- اونى كه كشتى من نبودم دختر عمو دست راستم بود كه گریمش
کرده بودن.

دستی به صورتم کشیدم نمی تونستم باور کنم دوباره بدبختی هام
شروع شده.

سامیار با اخم گفت:

- با ترسا چیکار داری؟

آراد نگاهی بهش کردم گفت:

- عشقمه وقتی بیست سالم بود عاشق ترسا شدم اونم عاشقم بود

باهم رابطه داشتیم بعدش فهمیدیم ترسا نمی تونه مادر بشه اونم

بخاطر اینکه من بتونم پدر بشم از زندگی رفت مدتی گذشت شیونت
های افرا باعث شد بهش وابسته بشم قرار شد ازدواج کنیم ولی افرا
سر سفره عقد گفت نه و همه چی خراب شد منم برای اینکه حرصم
رو خالی کنم ماشین عمو رو دست کاری کردم باعث شد ماشین بره
تو دره و عمو و زن عمو مردن وقتی افرا اومد خونه ما واسه اینکه دلم
خنک بشه اذیتش می کردم افرا فرار کرد مدتی گذشت رفتم خونش
که بهش تجاوز کنم ولی صاحب خونس رسید و نشد تا اینکه فهمیدم
عاشق تو شده خواستم اونم مثل من زجر بکشه تو بیمارستان وقتی
بهوش اومد تهدیدش کردم که اگه زخم نشه تورو می کشم اونم ساده
قبول کرد.

نگاهی به من کرد و ادامه داد.

- من هیچ وقت عاشقت نبودم و نیستم تو بی ارزش ترین آدم تو
زندگی هستی اگه زخم شدی فقط بخاطر انتقام بودی من هیچ وقت
قصد نداشتم سامیار رو بکشم ولی تو تهدید های من رو جدی گرفتی.
سامیار با اخم گفت:

- نقش ترسا تو این بازی چیه؟

آراد نگاهی به ترسا کرد و گفت:

- من عاشق ترسا هستم وقتی بهش گفتم می خوام از شما انتقام بگیرم
اونم وارد بازی شد اونشب بین تو و ترسا هیچ اتفاقی نیفتاد اون خونی
که رو تشک بود خون یکی از ادم هام بود که خیانت کرده بود
کشتمش.

به پسری که کنارشون ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد.

- رادمهر پسر من چون ترسا نمی تونه بچه دار بشه ماهم رادمهر رو به
فرزند خوندگی قبول کردیم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- فکر کردی همه مثل خودت خرن اخه کی پسره به این بزرگی رو به
فرزند خوندگی قبول می کنه؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- ما دوست داشتیم پسر هساله به فرزند خوندگی بگیرم.

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

- خیلی آشفالی! زودتر کار هارو انجام بده توافقی جدا بشیم.

برگه ایی از کیف دستیش درآورد و به سمتم گرفت و گفت:

- خواستم پیام در خونه خواهرت ولی خودت رو اینجا دیدم همه چی آماده اس فقط باید امضا کنی.

برگه رو ازش گرفتم خودکارم بهم داد و امضا کردم.
نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دیگه هیچ وقت اطراف من نباش امید وارم بمیری عوضی.

به سمت ماشین رفتم سوار شدم چند دقیقه گذشت سامیار سوار شد.
نگاهی به من کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره خوبم برو خونه.

سری تکون داد ماشین رو روشن کردو راه افتاد.

پنج ماه بعد

بعد از اینکه برگه طلاق رو امضا کردم وکیل آراد افتاد دنبال کارها و

طلاق گرفتیم و یه خبر خوشحال کننده این بود تست حاملگی دادم

جوابش مثبت بود همه با شنیدنش کلی خوشحال شدن.

امروز روز عروسی من و سامیار بود خیلی خوشحال بودم سامیار صبح من رو گذاشت آرایشگاه.

رو به روی آینه ایستادم لباس عروسم خیلی خوشگل بود.

یه لباس تاپ ماکسی قایقی جذب تا پایین کمر بعد کلوش ساده تا پایین بدون پف و آستین حریر پفی دور مچی.

آرایشگر موهام رو فر کرده بود تاج کوچیکی رو موهام بود آرایشمم ملالایم بود.

افسون لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی خواهری!

لبخندی زدم و گفتم

- مرسی عزیزم.

آرایشگر با صدای بلند گفت:

- آقا داماد اومد.

سامیار اومد داخل با دیدنش هنگ کردم کت و شلوار مشکی با پیرهن

سفید پوشیده بود کراواتش هم مشکی بود خیلی خوشتیپ شده بود.

اونم یادیدن من هنگ کرده به خودش اومد لبخندی زد و گفت:

- عالی شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- توهم دیونه کننده شدی.

رو به روم ایستاد پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

- عاشقتم لعنتی.

لبخندی زدم دستم رو گرفت به لب هاش نزدیک کرد و بوسید.

دسته گل رز سفید رو بهم داد دستم رو دور باز شد حلقه کردم و

رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

وقتی که رسیدیم در ماشینو برام باز کرد و دستم رو گرفت.

پیاده شدم که در و بست.

به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و سامیار کمکم کرد بشینم.

خطبه عقد خونده شد من واسه همیشه زن سامیار شدم.

پسرا سوت میزدن و زنا و دخترا کل می کشیدن.

وقتی صدای دی جی بلند شد همه کنار رفتن و سامیار جلوم زانو زد.

-عروس خوشگلم افتخار رقص میدی؟

لبخند رو لبم پرنگ شد و آروم دستمو توی دستش گذاشتم.

سردی نگاهو بشکن ، فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه ، این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه حتی واسه ی به لحظه

می میرم بی تو

خوندن من یه بهانه است ، یه سرود عاشقانه است

من برات ترانه می گم تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم ، بی تو شب سحر نمی شه

می میرم بی تو

همون طور به چشم هاش زل زده بود شروع کردم خوندن

- من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم

با تو می مونم واسه همیشه

لبخندی زد و ادامه داد

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه

من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم

با تو می مونم واسه همیشه

خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهایی هام فقط به تو فکر می کنم

با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

438

با تو می مونم واسه همیشه

ایرسا با صدای بلند گفت:

عروس داماد رو ببوس.

گونه سامیار رو بوسیدم سامیار لبخندی زد.

بعد رقص دوباره رفتیم و نشستیم.

نوبت این بود که کیک رو ببریم.

صدای آهنگ بلند شد و ایرسا با چاقو که دستش با ربان تنظیم شده

بود اومد وسط و شروع کرد ماهرانه با آهنگ رقصیدن.

منم دوست داشتم باهاش برقصم به همین دلیل بلند شدم و رفتم

وسط.

باهم شروع کردیم به رقصیدن.

وقتی آهنگ تموم شد ایرسا تعظیمی کرد و چاقو رو داد بهم.

گرفتم ازش و برگشتم سر جام.

کیک رو با سامیار بریدیم و سامیار تیکه ایی تو بشقاب گذاشت و به

دهنم داد.

از خجالت میمردم حالاً این وسط فیلم بردار هم اشاره کرد منم
داشتم

به سامیار کیک بدم.

منم تیکه ایی تو بشقاب گذاشتم و با چنگال داخل دهنم سامیار
گذاشتم.

بعد خوردن کیک اومدن بردنش تا ببرنش و بین مهمونا پخش کنن.

صدای آهنگ بلند شد و سانیا و دو قلوها اومدن وسط.

با رقص عالیشون مسخ شده بهشون زل زده بودم.

بعد رقصشون آهنگ بعدی و آهنگ بعدی و تا وقتی که همه رقصیدن

و منم کلی رقصیدم هم با بچه ها هم با سامیار که تقریباً پاهام داشت
میشکست.

وقت شام بود و غذا رو روی میز گذاشتم.

با استشمام بوی غذا حالم به هم خورد اما سعی کردم نشون ندم.

شروع کردیم به خوردن.

- عزیزم من میام.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

سامیار بلند شد که نوشابم رو سر کشیدم.

ایی بعد کل تالار تو تاریکی فرو رفت و جیغ همه بلند شد.

لحظه

یه دفعه یه نور روشن شد و سامیار اومد وسط.

- این آهنگ و تقدیم می کنم به عشق زندگیم.

شروع کرد گیتار زدن و خوندن.

- واسه خندیدن تو

دنیا رو به هم میریزم

پای هر چی که باشه میمونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه

گلم، ناز گل من

بانوی نازک دل من

گل خوشگل من

شدی مشکل من

تو که نیستی بیقرارم همش چشم انتظارم

441

به هیچی توی دنیا هیچ احساسی ندارم

خودتم میدونی بی تو خرابه حال

همه چی تویی تو توی تموم عالم

آهنگ تموم شد بوسی براش فرستادم چشمکی زد.

خیلی هیجان داشتم.

گل رو بالا بردم بالا اما پرت نکردم برگشتم سمت سانیا و به سمتش رفتم.

گل و بهش دادم که آرمان جلوی سانیا زانو زد و ازش خاستگاری کرد.

آهنگ آرومی پخش شد.

سانیا با بهت به آرمان نگاه کرد و انگشتش رو جلو برد.

آرمان انگشتر رو داخل انگشتش انداخت و یه دفعه یه آهنگ کر کننده و شاد پخش شد.

جشن که تموم شد سوار ماشین شدیم و سامیار ضبط رو روشن کرد.

شیشه هارو پایین آورد و دستشو روی بوق گذاشت.

با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.

- نظرت چیه بریم بام؟

- خوبه فقط...

- اونا با من.

پاشو رو گاز گذاشت و ده دقیقه بعد کسی نبود که دنبالمون بیاد.

به بام که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم.

دست های هم رو گرفتیم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- بهت گفته بودم تموم دنیامی؟

با نیش باز گفتم:

- نه

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت:

- الا الان میگم تو و پسر مون تموم دنیا و زندگی من هستین.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی دوست دارم.

زمزمه کرد:

- منم دوست دارم زندگیم.

خدایا برای خوشبختی که به من دادی ممنونم درسته خیلی سختی کشیدیم ولی تهش خیلی قشنگ تموم شد.

دو ماه بعد

نگاهی به سامیار کردم و گفتم:

- بریم شمال.

لبخندی زد و گفت:

- بزار زایمان کردی چشم میریم.

با حرص گفت:

- نه همین الان بریم.

پوفی کشید و گفت:

- باشه.

لبخندی زدم گوشیم رو برداشتم به افسون و سانیا زنگ زدم قرار شد

یک ساعت دیگه بیان اینجا تا بریم.

اتاقمون رفتم می خواستم چمدون رو از بالالای کمد بیارم پایین که
به

سامیار اومد داخل.

با دیدن من گفت:

- افرا چیکار داری می کنی؟ تو نباید چیز سنگین بلند کنی. چرا من
رو صدا نمی کنی اخه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- حرص نخور عشقم قول میدم تکرار نشه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تو از این قول ها زیاد دادی یادته اوایل ازدواجمون گفتم خانومی

بزار خدمتکار بگیرم گفتمی نه خودم میتونم داشته میز رو جمع می

کردی نزدیک بود بیفتی من گرفتمت حتی فکر بهش دیونم می کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- خودت رو اذیت نکن اتفاقی نیفته.

سری تکون داد چمدون هارو گذاشت رو تخت لباس و وسایل

ضروری رو داخلشون گذاشتم.

مانتو بلند صورتی با شلوار سفید پوشیدم شال سفید هم رو سرم انداختم.

سامیار هم لباس پوشید چمدون هارو برداشت رفتیم پایین.
رو کاناپه نشستم صدای زنگ آیفون بلند شد سامیار در را باز کرد
بچه ها اومدن داخل.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خوش اومدین؟

افسون با حرص گفت:

- دختر تو حامله ایی نباید بری مسافرت.

نگاهی به سامیار کرد و ادامه داد.

- تو که میدونی براش خوب نیست چرا می خوای ببریش مسافرت؟

سامیار نگاهی به من کرد و گفت:

- وقتی که با این چشم هازل میزنه بهم من دیگه نمیتونم چیزی بگم.

ایرسا با خنده گفت:

- اووو چه رمانتیک کاشکی یکی بود اینجوری عاشق من میشد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- سامیار تکه نمونه اش نمیتونی پیدا کنی.

ایرانا نگاهی به من کرد و گفت:

- خب یه روز بهمون قرضش بده.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه مال خودمه.

سامیار با لبخند نگاهم می کرد.

رادین نگاهی بهمون کرد و گفت:

- بلند شین بریم دیره.

قرار شد با ماشین بریم سوار شدیم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ضبط رو روشن کرد صدای آهنگ رو

زیاد کردم.

میخندم که دنیا به روم بخنده عاشقی کن عاشقی قشنگه

تا میشنوم صداتو آروم میشم خدایی اون دوتا چشمت قشنگه

امشب پیش عالم و آدم قلبمو بهت دادم

دلبر تماشایی من به عشقت افتادم

نگاهی به سامی کردم و با آهنگ خوندم:

- امشب پیش عالم و آدم قلبمو بهت دادم

دلبر تماشایی من به عشقت افتادم

با دلم چه کارا که نکردی عاشقش کردی

بد با دل هیچ موقع تو تا نکردی عاشقش کردی

سرم رو از پنجره بیرون بردم داد زدم:

- عاشقتم سامیارر

دستم رو بوسید و گفت:

- من دیونتم.

لبخندی زدم.

یه ماشین به سمتون میومد.

داد زد:

- ترمز نمی کنه.

فرمون رو چرخوند رفتیم تو دره با صدای بلند اسم سامیار رو صدا
زدم و بعدش همه جا تاریک شد.

سامیار

چشم هام رو باز کردم فهمیدم تو بیمارستانم

زمزمه کردم:

- افرا

- بهوش اومدی داداش خداروشکر.

رفت بیرون چند دقیقه گذشت با دکتر اومد بعد از اینکه من رو معاینه
کرد گفت:

- می تونی پات رو تکون بدی؟

پام رو تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

- خوبه.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

449

- زنم کجاس؟

با ناراحتی نگاهم می کردن.

طاقت نیاورم داد زدم:

- میگم افرا کجاس؟ چرا چیزی نمیگین؟

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- حالش خوبه پسرم آروم باش.

سری تکون دادم و گفتم:

- می خوام بینمش.

بابا با اخم گفت:

- همیشه باید استراحت کنی.

میدونستم یه چیزی شده دلم شور میزد.

دست مامان رو گرفتم و گفتم:

- مامان تورو خدا بگو افرا کجاس.

با گریه گفت:

- کماس.

450

خشکم زد با تعجب به دهن مامان نگاه می کردم چرا من جای افرا
نرفتم تو کما اگه چیزیش بشه من میمیرم صورتم از اشکام خیس شده
بود.

با بغض گفتم:

- حالش چطوره؟

دکتر با ناراحتی گفت:

- خوب نیست.

با ناراحتی گفتم:

- بچم زندس؟

سری به معنای نه تکون داد دکتر رفت بیرون بغضم شکست مامان
بغلم کرد با صدای بلند گریه می کردم.
کمی آروم شدم اشکام رو پاک کردم.

نگاهی به بابا کردم و گفتم:

- می خوام برم پیشش.

بابا سری تکون داد کمک کرد بلند شم از اتاق رفتیم بیرون.

رو به روی شیشه ایستاده بودم به افرا نگاه می کردم

دیدنش تو این وضعیت برام عذاب آور بود. کاشکی من جای تو روی این تخت خوابیده بودم.

نگاهی به یکی از پرستارها کردم و گفتم:

- میشه برم داخل؟

سری تکون داد و گفت:

- بفرمائید داخل دکتر سفارش کرده بزارم شما برین پیشش.

تشکری کردم به اتاق رفتم رو تخت نشستم دست افرا گرفتم به سمت لبم بردم و بوسیدم.

با بغض گفتم:

- دلم برای صدات و چشم هات تنگ شده چشم هات رو باز کن تو که میدونی چشم ها دنیای منه پس دنیام رو ازم بگیر.

با گریه ادامه دادم.

- دلم می خواد صدات کنم توهم مثل همیشه بگی جونم ولی همیشه افرا التماس می کنم من تنها نزار بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

در اتاق باز شد پرستار اومد داخل.

نگاهی به من کرد و گفت:

- بیشتر نمی تونین بمونین باید برین بیرون.

سری تکون دادم پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- دوست دارم عشق دلم.

بلند شدم رفتم بیرون رو صندلی نشسته ام دستم شکسته بود گچ

گرفته بودن.

مامان نگاهی به من کرد و گفت:

- پسرم برو اتاقت استراحت کن.

سری تکون دادم و گفتم:

- حالم خوبه.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

نگاهی به سانیا کردم و گفتم:

- افسون کجاست؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- دو بار غش کرد حالش خوب نبود به همراه رادین رفتن خونه.

سری تکون دادم سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم
میدونستم اگه افرا بشونه بچمون مرده نابود میشه تقصیر من بود اگه
قبول نمی کردم بریم مسافرت هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افتاد.

نزار زندگیم خراب بشه تنها امیدم الاان تویی بهم رحم کن اگه

خدایا

افرا چیزیش بشه منم میمیرم.

دو هفته بعد

دو هفته گذشت افرا چشم هاش رو باز نکرده بود تو این دو هفته فقط

دو بار رفتم خونه حموم کردم بعدش طاقتم نمی آورد زود بر می
گشتم.

نگاهی به یکی از پرستار ها کردم و گفتم:

- میتونم برم داخل؟

سری یه معنای اره تکون داد بلند شدم به داخل اتاق رفتم.

رو صندلی کنار تخت افرا نشستم سرم رو روی دستش گذاشتم.

کی چشم هات رو باز می کنی؟ با خودت فکر نمی کنی یکی داره

اینجا جون میده لعنتی دلم برای نگاهت تنگ شده حاضرم هرچی که

دارم بدن فقط چشم هات رو باز کنی. افرا یه چیزی فهمیدم اینکه
بدون تو یک ساعت هم نمی تونم تحمل کنم برای همین هر جا که
خواستی بری منم باهات میام حتی اون دنیا.

سرم رو بلند کردم پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و لب زدم:
- نزدیکتر از رگم چجوری بهت بگم نمیدونی مگه دق میکنم اگه
دورت کنن ازم تحملم کمه غصه ام یه عالمه همه اگه بدن دل بدی
میشکنن تو فرق کن با همه.

- سا .. میا.. ر

با بهت به لب هاش نگاه می کردم میترسیدم خواب باشه.

آروم چشم هاش رو باز کرد و لب زد:

- سا..... میا...رم

با خوشحالی داد زدم:

- بالاخره چشم هاش رو باز کرد خدایا شکرت.

صورتش رو می بوسیدم.

از اتاق رفتم بیرون با صدای بلند پرستار هارو صدا می کردم.

افسون با ناراحتی گفت:

- پیشده؟ اتفاقی واسه افرا افتاده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- افرا چشم هاش رو باز کرد.

با خوشحالی گفت:

- خدایا شکر ت.

لبخندی زدم دکتر به همراه پرستار اومدن به داخل اتاق رفتیم.

افسون به سمت افرا رفت دستش رو گرفت و گفت:

- خدارشکر بهوش اومدی عزیز دلم.

افرا لبخندی زد به دیوار تکیه دادم بهش نگاه می کردم دلم برای

چشم هاش تنگ شده بود دلم میخواست تنها باشیم ساعت ها بشینم

فقط به چشم هاش نگاه کنم.

بعد از اینکه اینک دکتر معاینه اش کرد گفت:

- حالش خوبه فقط برای اطمینان چند روزی باید بیمارستان بمونه.

لبخندی زدم و گفتم:

- واقعا ممنونم.

لبخندی زد و گفت:

- من که کاری نکردم از اون بالاایی تشکر کن.

لبخندی زدم به همراه پرستار از اتاق رفت بیرون

افسون گونه افا رو بوسید و رفت بیرون.

کنارش رو تخت نشستم پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و گفتم:

- دلم برای همه چیزت تنگ شده بود.

دستش رو به لبام نزدیک کردم چند بار بوسیدم با لبخند نگاهم می کرد.

انگار چیزی یادش اومد دستی به شکمش کشید و با لبخند گفت:

- پسر من به دنیا اومد بگو بیارنش دلم می خواد بینمش.

سرم رو پایین انداختم نمی خواستم به چشم هاش زل بزنم میترسیدم

از چشم هام بفهمه اتفاقی بدی افتاده بلند شدم تا برم بیرون که دستم

رو گرفت و گفت:

- سامیار نگاهم کن.

به چشم هاش نگاه کردم که گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سرم رو پایین انداختم نمی تونستم بگم پسر مون مرده چون
میدونستم اگه بفهمه نابود میشه.

با صدای لرزونی گفتم:

- جون من بگو چیشده، نکنه واسه پسر مون اتفاقی افتاده؟

با بغض گفتم:

- بهتره فراموش کنیم پسری داشتیم.

داد زد:

- چرا باید فراموش کنیم؟ چیشده؟ حرف بزن.

با ناراحتی گفتم:

- پسر مون رفته پیش خدا.

شوکه شده بود فقط به دهنم نگاه می کرد تکونش دادم.

با نگرانی گفتم:

- افرا قربونت برم حرف بزن.

دستش رو گذاشت رو گوشش با صدای بلند جیغ میزد
با صدای بلند پرستارو صدا زدم.

نفس زنون در و باز کرد و گفت:

- چیشده؟

با دیدن افرا که با چشمای درشت و شوکه زده بهم نگاه می کرد و جیغ
میزد به سمتش دوید و توی سرمش آرامبخش تزریق کرد.

لحظه ایی جیغش متوقف نمیشد تا اینکه آرامبخش روش تاثیر
گذاشت و به خواب رفت.

کنارش نشستم و دستش رو میون انگشتم گرفتم و مشغول نوازش
شدم.

- می دونی افرا پشیمونم خیلی پشیمونم کاش به حرفت گوش
نمی دادم و نمی رفتیم.

سرمو روی تخت میزارم و دستش رو بوسیدم.

با تکون های ریزی سریع از خواب پریدم و به افرا نگاه می کردم.

افرا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- برو پسر مون و بیار وای می خوام بینم چه شکلیه مطمئنم به من رفته.

با شنیدن حرفاش ناراحت و عصبی آب دهنم رو قورت دادم و سرمو انداختم پایین که با جیغ گفت:

-مطمئنم خواب بود مطمئنم نگو که حرفایی که زدی راست بود.

- نه خواب نب...

داد زد:

- برو بیرون.

شوکه بهش نگاه کردم که جیغ کشید.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای گریش که بلند شد جیگرم آتیش گرفت.

افرا

با صدای بلند گریه می کردم.

شبیهِ روانی شده بودم و دوست داشتم خودم رو بکشم.

همش تقصیر منه نباید می گفتم بریم مسافرت.

خدا یعنی واقعا بچم نیست؟ مرده؟

اشکام تند تند پایین میومدن و از هم سبقت می گرفتن.

داد زدم:

- لعنتی ها من رو ببرین پیش پسر من اون نمرده دروغ گو های عوضی.

با دیدن پنجره جنون وار به سمتش دویدم و بازش کردم.

صدای جیغ آدمای پایین روی اعصابم خط انداخت.

پاهام رو از میله ها اویزون کردم و با باز کردن دستام خودمو رها

کردم.

پیراهنم چنگ انداخت.

بهش نگاه کردم.

سامیار بود.

داد زدم:

- ولم کن تر و خدا ولم کن.

با زور من رو بغل کرد و گذاشت رو تخت.

یه دفعه افتاد روی زمین افتاد و زد زیر گریه با دیدن گریه اش بغض کردم.

مرد من داشت گریه میکرد و تقصیر من بود.

همون طور که گریه می کرد گفت:

تروخدا بسه افرا تروخدا من بدون تو میمیرم.

به سمتم اومد و بغلم کرد که خودمو بهش فشار دادم.

با ناراحتی گفتم:

- چرا نذاشتی پیرم؟ می پریدم و خلالاص میشدم الا الان چیشده ها من

زندم چه اتفاقی قراره بیفته؟

داد زد:

- به فکر من هم بودی؟ میدونستی بیچاره میشم؟ ما میتونیم دوباره

بچه دار شیم افرا میدونی که

لعنتی هر کاری که میکنی قبلش به من فکر کن میدونی بی تو نابود

میشم؟ بی تو منم میمیرم بی تو دنیا یعنی هیچ؟

با گریه گفتم:

- کاشکی اصرار نمی کردم بریم مسافرت.

با عصبانیت داد زد:

- بسه بسه افرا بسه تقصیر تو نیست ماشین دست کاری شده بود یکی دستکاری کرده بود حتی اگه مسافرت نمیرفتیم تصادف میکردم.

با شنیدن حرفش اشکام بلند اومد و شوکه به صورت خیس از اشکش نگاه کردم.

سرشو گذاشت روی شونم و گفت:

-آره عزیزم ماشین دست کاری شده بود پس تقصیر تو نیست خودت رو اذیت نکن.

تو نباید چیزیت بشه افرا ما مطمئن دوباره بچه دار میشیم قول بهت میدم کسی که ماشینمون رو دست کاری کرده و قاتل بچمونه رو پیدا کنم پس ناراحت نباش.

همه حرفاشو با صدای بمش میزد و گریه میکرد.

-باشه قربونت برم؟

دوست نداشتم بیشتر از این ناراحت باشه بخاطر همین به ناچار گفتم:

- باشه.

روی تخت کامل دراز کشیدم و سامیار کنارم نشست.

مشغول ناز کردن موهام شد.

در باز شد و پرستار وارد اتاق شد.

لبخندی زد و گفت:

- به به خانم گل بیا عزیزم یه چیزی بخور جون بگیری.

سامیار بلند شد و سینی رو از دستش گرفت و جلوم گذاشت.

پرستار بیرون رفت و سامیار قاشق و جلوی دهنم گرفت.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میل ندار...

قاشق و کرد تو دهنم و در آورد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با اخم بهش نگاه کردم.

شونه ایی بالالا انداخت و گفت:

تقصیر خودته می خواستی بخوری.

با حرص گفتم:

- خب میل ندارم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- به من چه.

با اخم گفتم:

- بچه پروع.

با نیش باز گفت:

- درس پس میدیم استاد.

داد زدم:

- عه سامیار.

با خنده گفت:

- جونم.

با حرص گفتم:

- خیلی بدی.

سرش و خاروند و گفت:

- نباید می گفتمی دوسم داری؟

خندم گرفت و دیوونه ایی گفتم.

465

بعد غذا که با زور بهم داد روی تخت نشستم و سامیار مشغول شونه کردن موهام شد.

اصلا این آرامش و نمیتونستم به چیزی تشبیه کنم.

بعد شونه کردن روی پای سامیار دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

مشغول نوازش موهام شد و دستم رو توی دستش گرفت.

کم کم با نوازشاش پلکام سست شدن و به خواب رفتم.

با تاییدن نور خورشید رو صورتم چشم هام رو باز می کنم چشمم به

سامیار افتاد خوابش برده بود تو خواب مظلوم بود.

دوست داشتم ساعت ها بشینم فقط نگاهش کنم.

لب هام رو لب هاش میزارم و می بوسم خواستم ازش فاصله بگیره

که چشم هاش رو باز کرد و دستش رو گذاشت پشت گردنم و شروع

کرد بوسیدنم دست هام رو دور گردنش حلقه کردم منم همراهیش

می کردم نفس کم آوردم ازش فاصله گرفتم.

لب زد:

- دلم برای طعم لب هات تنگ شده بود.

با نیش باز گفتم:

- منم دلم واسه چیزت تنگ شده.

با خنده گفت:

- چیز چیه؟

به پایین تنش اشاره کردم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

هلم داد روی تخت افتادم روم خیمه زد.

با نیش باز گفت:

- که دلت واسه چیزم تنگ شده؟

سری به معنای اره تکون دادم.

با شیطنت گفت:

- باشه الا ان کاری می کنم دلتنگیت برطرف بشه.

با دیدنه وضعیته منو سامیار شوکه نگاهمون کرد و طولی نکشید که

اخمی عمیق رو پیشونیش شکل گرفت و گفت:

- خجالت بکشین اینجا جای اینکارا نیست.

سامیار با اخم گفت:

- من هر جا دلم بخواد با زخم می خوابم به کسی هم مربوط نیست.

پرستار با عصبانیت نگاهی بهش کرد و گفت:

- به رئیس بیمارستان گزارش میدم خودشون میدونن چیکار کنن.

سامیار نیشخندی زد و گفت:

- ولی قبلش به کاری که می خوام فکر کن چون ممکنه اخراج بشی.

پرستار نیشخندی زد و گفت:

- یعنی تو می خوام من رو اخراج کنی؟

سامیار پوزخندی زد و گفت:

- خودم که نه ولی عموم میتونه اخراجت کنه.

سامیار

پرستار با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- عموی شما رئیس بیمارستانه؟

با اخم سری تکون دادم که ترسیده احترام گذاشت و عذر خواهی

کرد از اتاق بیرون رفت.

صدای زنگ گوشیم بلند شد نگاهی به صفحه گوشیم کردم رضا بود
جواب دادم:

- سلام آقا سامیار، اراد ماشینت رو دست کاری کرده بود و ما تازه
متوجه شدیم.

- حله بین رضا با آراد یه جا قرار بزار آدرس رو برام پیامک کن
خودم میرم.

- چشم.

#افرا

خیلی دلشوره داشتم انگار می خواست اتفاق بدی بیوفته.

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن تا کمی آرام شم
اما نه نمیشد.

لباسام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون نگاهی به یکی از پرستار ها
کردم و گفتم:

- من می خوام برم بگین چقدر پول بیمارستان میشه که پرداخت کنم
نگاهی به من کرد و گفت:

- دکتر گفته شما باید بیمارستان بمونین.

سری تکون دادم و گفتم:

- کار مهمی برام پیش اومده حتما باید برم اگه میشه بگین چقدر باید پرداخت کنم.

به ناچار سری تکون داد و گفت:

باشه هرطور صلاح می دونین ولی شوهرتون قبللا پول رو پرداخت

کردن.

سری تکون دادم بعد از اینکه خداحافظی کردم از بیمارستان رفتم بیرون.

گوشیم رو از کیفم درآوردم به رضا زنگ زدم جواب داد:

- بفرمایید؟

- سامیار کجاست؟

دستمو برای تاکسی تکون دادم و سوار شدم.

لعنتی نمی گفت ولی بازور و کلی قسم دادن از زیر زبونش کشیدم بیرون و قطع کردم.

آدرس و به راننده تاکسی دادم و نفس عمیقی کشیدم.

470

بعد پنج دقیقه رسیدیم.

زدم روی شونه راننده و تند تند گفتم:

- ننگه دار.

کرایه رو دادم و پیاده شدم.

سامیار و آراد داشتن دعوا می کردن.

قدمی به سمتشون برداشتم که متوجه من شدن.

سامیار داد زد:

- نیا جلو توی ماشین بمب جا سازی شده.

بدون توجه به حرفش نگران به سمتش دویدم که یه دفعه ماشین

ترکید و آتیش بزرگی جلوی چشمم به وجود اومد آراد و سامیار پرت

شدن روی زمین.

رو زمین نشستم با تعجب به سامیار نگاه کردم و لب زدم:

- یعنی تموم شد؟ یعنی الاان دیگه ندارمت؟

بلند شدم به سمتش دویدم کنارش نشستم بغضم شکست.

داد زدم:

- سامیار چشم هات رو باز کرد التماست می کنم تو آدمی نبودى منو
رها کنی خواهش می کنم تورو خدا بلند شو قول میدم اذیتت نکنم
گریه نمی کنم فقط چشم هات دو باز کن.
صدای آمبولالانس اومد یکی دستم رو گرفت می خواست من رو از
سامیار جدا کنه.

جیغ زدم:

- ولم کن می خوام پیشش باشم تورو خدا ولم کن سامیارر.
من رو از سامیار جدا کردن با گریه اسم سامیار رو صدا میزدم می
خواستم بدم پیشش نمیذاشتن رو برانکارد گذاشتنشون.

با گریه گفتم:

- منم میام.

تکون دادن سوار آمبولالانس شدیم دست سامیار رو گرفتم چند

سری

بار بوسیدم.

با گریه زمزمه کردم:

- قول دادی تا تهش باهام بمونی پس نرو.

با چشم های پر از اشک بهش نگاه می کردم وقتی رسیدیم رفتیم
داخل سامیار رو بردن داخل اتاقی دکتر هم رفت معاینه اش کنه
نذاشتن من برگ داخل.

رو زمین نشستم با صدای بلند گریه می کردم.

سامیار

چشم هام رو باز کردم نگاهی به اطراف کردم فهمیدم بیمارستانم.
دکتر لبخندی زد و گفت:

- خداروشکر بهوش اومدی برم به خانومت بگم دوروزه حالش بده.

می خواست از اتاق بره بیرون دستش رو گرفتم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خانومم نباید بفهمه من بهوش اومدم.

با تعجب گفت:

- چرا؟! *نویسنده: طارم رضایی*

سری تگون دادم و گفتم:

- به دلایلی نمی تونم کنارش بمونم لطفا بهش بگین من فوت کردم
هر چقدر که پول بخواین بهتون میدم.

با اخم گفت:

- نمیتونم این کار غیر قانونیه آخرش متوجه میشن شما زنده هستین.
نگاهی بهش کردم و گفتم:

- برای شما مشکلی پیش نیاد نگران نباشین فقط کاری که میگم رو
انجام بدین جنازه یکی از بادیگارد هام که مرده رو جای من جا
بزنین.

پوفی کشید و گفت:

- باشه.

لبخندی زدم و تشکر کردم می خواست از اتاق بره بیرون که صداش
زدم.

- اونی که با من بود حالش چطوره؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- حالشون خوبه فقط پای راستشون کمی سوخته.

سری تکون دادم از اتاق رفت بیرون.

برای اینکه بتونم آراد رو نابود کنم مجبور شدم بگم مردم میدونستم
افرا نابود میشه ولی اگه پیش من نمونه بیشتر اذیت میشه.

صدای جیغ و گریه افرا بلند شد چشم هام رو بستم صورتم از اشک
هام خیس شده بود ببخشی خانومم قول میدم این دوری زود تموم
بشه.

افرا.

تکیه ام رو به دیوار سرد راهروی بیمارستان زدم.
ازش بی خبر بودم و این بی خبری ذره ذره جونم رو می گرفت.
نگاهی به در بسته ای که روی اون آرم ورود ممنوع زده شده بود،
کردم.

عقلم رو از دست داده بودم، زیر لب باهاش حرف می زدم.
اون اینجا نبود، صدای من رو نمی شنید اما دلم آروم می گرفت.
زمزمه کردم:

- فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه بخاطر من بجنگ سامیار. تو که باشی همه چیز رو تحمل می کنم، کنارت آرومم، می خوایی تنهام بذاری بی انصاف؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیز های خوب فکر کنم به اینکه حالش خوبه و پیشم بر می گرده سامیار نامرد نبود، رفیق نیمه راه نبود.

اون به من قول داده بود، باید پای قولش بمونه.

در اتاق که باز شد و نگاهم به دکتر کردم؛ بلند شدم و با قدم هایی نه چندان مطمئن به سمتش رفتم.

زبونم بند اومده بود، دستام می لرزید.

قلبم باهام راه نمیومد، بی قراری می کرد و خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید..

با نگرانی پرسیدم:

- ببخشید همسر من حالش خوبه؟

بزاقت دهنم رو به زور قورت دادم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- میشه... میشه جواب من رو بدید؟

سرش رو به نشونه ی تاسف تگون داد.

با صدای لرزونی گفتم:

- حالش خوبه مطمئنم خوبه، به من قول داده، قول داده بمونه. قرار

نبود زیر حرفاش بزنه.

دست خودم نبود اصلا اون هنوز درست و حسابی جوابم رو نداده

حالم

بود و من بی خبر از همه جا داشتم گریه زاری می کردم.

با ناراحتی گفتم:

- متاسفم هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم تسلیت میگم.

خشکم زد با تعجب به دکتر نگاه می کردم.

دکتر حال من رو دید با نگرانی سری تگون داد و رفت.

خودم رو به گوشه دیوار رسوندم کنار دیوار سر خوردم، روی زمین

سرد نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.

بغضم ترکید شروع کردم به گریه کردن صورتم از اشکام خیس شده

کاش صبر می کردی، به اندازه ی خداحافظی کوتاه.

شروع کردم به جیغ زدن با صدای بلند اسم سامیار رو صدا میزدم کم کم همه جا سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم هام رو باز کردم همه اتفاق ها جلوی چشم هام رد شد.

بغضم گرفت دلم می خواست برم جایی گریه کنم بدون اینکه کسی مزاحمم بشه.

سوزن سرم رو از دستم درآوردم و بلند شدم سرم گیج می رفت ولی واسم مهم نبود از اتاق رفتم بیرون می خواستم پول بیمارستان رو حساب کنم که گفتن قبلا حساب شده پرسیدم کی حساب کرده چون اون لحظه برام مهم نبود از بیمارستان رفتم بیرون تاکسی گرفتم و به سمت بام تهران رفتم.

وقتی که رسیدم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

رو نیمکت نشستم سرم رو بلند کردم و داد زدم:

- خدایا چرا ازم گرفتیش؟ چرا نذاشتی واسه یه مدت طعم خوشبختی

رو بچشم؟ مگه من گناه چیه نمیزاری خوشبخت بشم؟ خدایا همه

چیمو از گرفتی لالاقل میزاشتی فقط سامیار رو داشته باشم. چرا
نزاشتی؟ چراااا؟

با صدای بلند گریه می کردم.

- می خوای برات آهنگ بخونم؟ شاید کمی آروم شدی.

سرم رو بلند کردم نگاهی به پسری که کنارم نشسته بود کردم و
گفتم:

- نه نمی خوام لطفا منو تنها بزارین.

لبخندی زد و گفت:

- نه نمیرم می خوام برات آهنگ بخونم.

پوفی کشیدم حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم برای همین
بدون توجه بهش سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و بی صدا گریه می
کردم.

- چه بارون قشنگی تو هم دلت تنگ شد نه

من هنوز باورم نشده رفته هنوز باورم نشده رفته

شدی هرشب برام دلیل این بی خوابیام بهت گفتم بری جات میمونه

دلتنگیام

چجوری یادم بره اون همه حرفای تو رو من هنوز به یادتم تویی که
نمیشناسی منو

زیر هر آسمونی باشی بدون بارونش منم این دل دیوونه رو جز تو
هیشکی آرومش نکرد

بدتره قبل چشات میکشی من رو با نگات من هنوز به یادتم تویی که
نمیاری به یاد.

سرم و رو بلند کردم و نگاهی بهش کردم.

چشم هام به خاطر گریه زیاد تار می دیدن با خشونت دستم رو روی
صورتم کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

حالا چهره اش برام واضح تر شد، لبخند مسخره ای تحویلش دادم و
گفتم:

- همیشه اینجاها می چرخ می و برای آدم ها آهنگ می خونی؟

سرش رو به معنای نه تکون داد و گفت:

- بعضی وقت ها که دلم می گیره میام اینجا.

چشم ازش گرفتم و چیزی نگفتم.

اما اون دست بردار نبود و ادامه داد.

- مثل اینکه دل تو هم گرفته نه؟

بی اختیار سرم رو تکون دادم.

- ولت کرده؟

لبخند تلخی زدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- ولم نکرد، از دستش دادم.

برای چند لحظه سکوت کرد، انگار داشت حرفم رو تو ذهنش تحلیل

کرد و آخرش هم کاملاً بی ربط به حرفی که من زده بودم گفت:

می

- دلت می خواد با هم حرف بزیم؟

با تعجب نگاهش کردم، چقدر زود پسر خاله شده بود.

با اخم گفتم:

- چرا باید با یه غریبه درباره ی مشکلاتم حرف بزنم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- این کار منه!

کنجکاو شده بودم بیشتر درباره ی کارش بدونم. غریبه ای که سعی داشت خودش رو به من نزدیک کنه.

چی توی سرش بود و چه نقشه ای برام کشیده بود، نمی دونستم. قبل از اینکه من سوالی ازش بپرسم، کارت کوچیکی رو به سمتم گرفت.

نگاهی به کارت توی دستش کردم.

لبخندی زد و گفت:

- من روانپزشکم.

با حرص گفتم:

- یعنی قیافه ی من شبیه دیوونه ها شده؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و لبخندی زد و گفت:

- چرا فکر می کنی فقط دیوونه ها به هم صحبت نیاز دارن؟

کارت رو از دستش کشیدم و گفتم:

- خیلی ممنون آقای دکتر، به اندازه ی کافی بدبختی روی سرم ریخته

که وقتی برای درد و دل کردن نداشته باشم.

بلند شدم بدون توجه بهش راه افتادم.

راهم رو سد کرد و گفت:

- از خودت فرار نکن!

پوفی کشیدم و گفتم:

- اینجا مطب شما نیست و منم بیمار تون نیستم

دست از سرم بردار تا به درد خودم بمیرم.

خواستم از کنارش رد بشم، اما اجازه نداد.

با گیجی به برق عجیب توی چشم هاش زل زدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- میشه بیشتر همدیگه رو ببینیم؟

چند قدم عقب رفتم و با ناباوری گفتم:

- باورم نمیشه، کارتون به جایی کشیده که برای مخ زنی خودتون رو

روانپزشک جا می زنید؟

لبخندی زد و با جدیت گفت:

- من بهت دروغ نگفتم، روانپزشکم تو به کمک احتیاج داری، من هم...

با کلایفگی بین حرفش پریدم و با بغض گفتم:

- من امروز یکی از عزیز ترین آدم های زندگی رو از دست دادم.

اون رفته و من الان دارم نفس می کشم خودش شبیه به معجزه

اینکه

ست.

حال و حوصله ی آدم های فرصت طلبی مثل جنابعالی رو ندارم،

خدانگهدار.

این رو گفتم و از کنارش رد شدم.

وقتی خوب ازش فاصله گرفتم، بغضم ترکید و با صدای بلند گریه می

کردم.

کارتی که بهم داده بود رو مچاله کردم و توی جیب مانتوم انداختم.

وقتی از بیمارستان بیرون رفت دنبالش رفتم.

می ترسیدم بلایی به سرش بیاد، داغی که با بی رحمی تمام روی دلش

گذاشته بودم افرا رو عذاب می داد.

من باعث این جدایی شدم، من افرا رو رجوندم و هنوز هم نمی
دونستم چقدر طول میکشه تا دوباره بتونم بینمش و اینکه چطوری
باید همه چیز رو براش توضیح بدم.

نشسته بود، سرش رو توی دستاش گرفته بود و مرد غریبه ایی
نزدیکش می شد.

از پناهگام فاصله گرفتم و با دقت حرکات غریبه رو زیر نظر گرفتم.
به خودم لعنت فرستادم، انتقام از آراد انقدر برام مهم بود که اجازه
بدم یه مرد غریبه تا این اندازه به زخم نزدیک بشه؟

کنار افرا نشست، باهاش حرف زد و افرا هم گاهی جوابش رو می داد
و گاهی توی سکوت فقط نگاهش می کرد.

به خاطر فاصله زیادمون، صدای حرف زدنشون رو نمی شنیدم اما
دیدم افرا چیزی شبیه به یه تیکه کاغذ رو از دستش گرفت و کمی بعد
بلند شد.

نفس راحتی کشیدم. اما وقتی غریبه دنبالش راه افتاد و بدتر از اون،
راهش رو سد کرد نفسم دوباره حبس شد.

از پشت درخت بیرون اومدم و با احتیاط نزدیکشون شدم. پشت
درخت دیگه ای ایستادم

دستم رو مشت کردم.

- من امروز یکی از عزیز ترین آدم های زندگی من رو از دست دادم

اون رفته و من الان دارم نفس می کشم خودش شبیه به معجزه

اینکه

ست حال و حوصله ی آدم های فرصت طلبی مثل جنابعالی رو ندارم،

خدانگهدار.

دستم رو به لبه درخت گذاشتم.

منتظر جوابی از طرف مرد غریبه نمود و رفت.

میون تموم بدبختی هام همین که می تونستم از دور نگاهش کنم،

خودش یه دلگرمی بود.

با فاصله، پشت سرش به راه افتادم.

سرگردون توی خیابون ها می چرخید، از کنار هر عاشق و معشوقی

که دست توی دست هم داشتن رد می شد، با حسرت نگاهی به

انگشت های گره خورده شون می کرد و از ته دلش آه می کشید.

به سرم زد، جلوی راهش سبز شم و بهش بگم که زنده ام دیگه نمی

تونستم حال و روزش رو ببینم و هیچ غلطی نکنم.

چجور مردی بودم؟ زنی که عاشقش بودم رو بین مشکلات ریز و

من

درشت زندگی، تنها گذاشته بودم.

بهش دروغ گفته بودم و نمی دونستم اگه یه روز حقیقت رو بفهمه، می

تونه من رو ببخشه یا نه!

بالاخره به خونه رسید، منتظر شدم تا چراغ خونه رو روشن کنه.

چند دقیقه ایستادم و به چراغ های روشن خونه نگاه می کردم.

دل کندن برام سخت بود، اما ترجیح می دادم این نمایش مسخره رو

هر چه سریع تر تموم کنم.

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه امیر رو به راننده دادم.

تنهایی نمی تونستم کاری از پیش ببرم، احتیاج به کمک داشتم!

من نقشه بکشم و اون آدم نقشه هام رو اجرا کنه.

یکی که نترس باشه و قابل اعتماد و چه کسی بهتر از رفیق قدیمیم،

امیر.

وقتی ماشین به مقصد رسید، کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم.

شماره ی تلفن امیر رو گرفتم و بعد از چند لحظه صدای خواب

آلودش توی گوشم پیچید.

487

- بفرمایید؟

نگاهی به ساختمون چهار طبقه ی مقابلم کردم و گفتم:

- سامیارم، شناختی؟

سکوتش طولانی شد و من دوباره تکرار کردم:

- امیر گفتم سامیارم، شنیدی؟

با عصبانیت گفت:

- مزاحم نشو نمی دونم قصدت چیه شما کی هستی که حتی دست از

سر مرده سامیار هم بر نمی داری.

کلایفگی دستی به صورتم کشیدم، خبر مردنم چقدر زود پخش شده

با

بود.

- بیا بیرون من جلوی خونه منتظرم.

بهش حق می دادم تعجب کنه جوری نگاهم می کرد، انگار روح دیده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چیه؟ انتظار دیدنم رو نداشتی؟

چند قدم جلو اومد، خیابون خلوت بود و ساعت از نیمه شب گذشته بود.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- توی این دنیا نه!

سری تکون دادم و گفتم :

- می بینی که زنده ام هنوز.

با گیجی نگاهم می کرد، چند بار پلک زد تا مطمئن بشه.

با تعجب گفت:

- چطور ممکنه؟! افرا به من گفت که....

نفس عمیقی کشیدم و پر از درد زمزمه کردم:

- افرا نباید بفهمه من زنده ام.

تعجبش بیشتر شد و با کنجکاوی گفت:

- باور کنم که بهش دروغ گفتی؟

بودم، کللا لافه بودم، اما چاره ای هم بجز ادامه دادن نداشتم.
پشیمون

سرم رو تکون دادم و با بیچارگی زمزمه کردم:

بهش دروغ گفتم. حالالا تو می خوای تا صبح من رو به لنگه پا اینجا

نگه داری و سوال پیچم کنی؟

دستی به موهای ژولیده اش کشید و با خنده گفت:

- دلم نمی خواد پای ارواح رو به خونه زندگیم باز کنم.

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- پس باید دنبال یه رفیق دیگه بگردم برای خودم، که از روح و این

چیزها نترسه.

لبخند محوی زد، چند قدم جلو اومد و بغلم کرد.

- خوش اومدی!

من رو به خونه اش دعوت کرد خونه نقلی و جمع و جوری داشت،

البته شلوغ و به هم ریخته.

لباس ها رو از روی کاناپه رو کنار زدم تا جایی برای نشستن پیدا

کنم.

با خنده گفتم:

- تو هنوزم شلخته ای مرد گنده؟

با خنده لباس هاش رو از کنار کاناپه برداشت و در حالی که به سمت اتاق می رفت، گفت:

- زندگی مجردی همینه دیگه، مهمون ناخونده که دیگه نباید از وضعیت خونه ی میزباننش ایراد بگیره.

خندیدم و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم.

بعد از چند دقیقه در حالی که یه تلفن بی سیم توی دستش بود، جلو اومد و روی مبل تک نفره ی مقابل من نشست.

تلفن رو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا، زنگ بزن به افرا خبر بده که اومدی اینجا!

گیج و منگ نگاهش می کردم اما اون دست بردار نبود.

نگاهی به من کرد و ادامه داد.

- حال و روز خوبی نداره، باهاش حرف زدم ...

میون حرفش پریدم و گفتم:

- افرا نباید چیزی بدونه امیر.

کلافه شد، گوشی رو گوشه مبل انداخت و گفت:

- می خوامی شکنجه اش بدی؟

خیره ی نگاه طلبکارش زمزمه کردم:

- من غلط بکنم! هر کاری می کنم بخاطر خودشه بخاطر آرامش خودش.

پوزخندی زد و با منظور گفت:

- آرامش! نمردیم و معنی آرامش هم فهمیدیم.

با اخم گفتم:

- طعنه می زنی؟

با حرص گفت:

- دقیقا! تو از چی فرار می کنی سامیار؟ زن خوب، زندگی خوب،

دردت چیه که این نمایش رو به راه انداختی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- مزاحم دارم، می خوام شرش رو برای همیشه از سر زندگیم کم کنم

نیاز به زمان دارم و نمی خوام پای افرا به این داستان کشیده بشه!

یه تای ابروش رو بالالا انداخت و با کنجکاوی گفت:

- چه مزاحمی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- یه روانی افتاده به جون زندگیم تا وقتی اون آزاد توی این شهر می چرخه، من و افرا نمی تونیم راحت زندگی کنیم.

سرش رو تکون دادم و با کلایفگی گفتم:

- میشه بیشتر توضیح بدی؟ کدوم روانی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پسر عموی افرا، آراد.

امیر با صدای بلند می خندیدگ

با خنده گفتم:

- آهان، بگو پس. پای رگیب عشقی سابق شما درمیونه.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- مسئله فقط این نیست، مسئله سر امنیت من و افراست آراد پر از

کینه ست، پر از عقده. اون درست مثل یه بمب ساعتی میمونه، هر

لحظه ممکنه منفجر بشه و خودش و ما رو یه جا بفرسته روی هوا.

نگاهی به من کرد و گفتم:

- و تو هم می خوایی این بمب رو خنثی کنی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اون ادامه داد.

- خیلی خب بگو چطوری؟

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

- می تونی بهم کمک کنی؟

سری تکون داد و گفت:

- تا اون کمک چی باشه.

برای چند لحظه توی سکوت نگاهش کردم، دلم نمی خواست پای

امیر رو به بازی خطرناک خودم و آراد باز کنم.

اما من احتیاج به یه آدم زنده داشتم، تا بتونه بجای من و از طرف من

به آراد ضربه بزنه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- ممکنه جونت به خطر بیوفته، ممکنه آراد بفهمه و...

امیر با کللافاگی حرفم رو قطع کرد و گفت:

- خیلی پیچیده اش می کنی، چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- احتیاط شرط عقله، این حرف رو به آدمی داره بهت می گه که یه بار بی احتیاطی کرد و همون بی احتیاطی کار دستش داد.

امیر پوزخندی زد و گفت:

- فقط بگو باید چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باید بهش نزدیک بشی؛ یه شریک کاری، خریدار، سرمایه گذار یا هر چیز دیگه ای. بعدش هم که...

امیر با کنجکاوی حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یعنی انقدر این یارو ساده ست که به هر کی از راه رسید، اعتماد کنه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- ساده نیست، زرنگ و تیز بینه اما اون دیگه به مهارت تو بستگی داره.

اینبار سکوت کرد و من ادامه دادم.

- یه گره ی مالی، بدهکاری چند میلیاردی و بعد هم مستقیم زندان.

امیر برای چند لحظه سکوت کرد و بعد با کنایه گفت:

- خسته نباشی واقعا، مو لالای درز این نقشه ی بدون نقص نمیره.

با گیجی نگاهش می کردم و گفتم:

- چی می خوایی بگی؟

شد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت، کاملاً بی ربط به

بلند

سوال من، گفت:

- چایی می خوری؟

با کلافگی بلند شدم و دنبالش رفتم.

نرسیده به آشپزخونه راهش رو سد کردم و گفتم:

- نیومدم اینجا که چایی بخورم، یه کلام بگو هستی یا نه؟

خیره ی نگاهم، زمزمه کرد:

- نقشه ات ایراد داره سامی! خطر نکن پای این بی برنامه گی و فرصت

بده تا یه فکر درست و حسابی بکنیم.

چیزی نگفتم و از کنارم رد شد.

صداش رو از توی آشپزخونه می شنیدم که می گفت:

- این کار پول زیادی می خواد، انتظار نداری که من با این جیب خالی برم و ادای سرمایه گذار یا چمیدونم شریک کاری رو برای اون در بیارم؟

چیزی نگفتم، حق داشت نگران مسائل مالی باشه و من حتی کوچکترین فکری درباره ی این موضوع نکرده بودم.

انتقام از آراد و خللاص شدن از دستش، اون هم برای همیشه،

عطش

باعث شده بود به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم؛

حتی به جزئیات نقشه ای که توی سرم داشتم.

امیر از آشپزخونه بیرون اومد، یه استکان چای به دستم داد و گفت:

- حاللا بیا بشین تا من برات بگم!

افرا

به تپه ی خاک مقابلم زل زده بودم احساس می کردم یه نفر دستش

رو محکم روی گلوم گذاشته و با تموم توانش اون رو فشار میده.

نفسم بند اومده بود، صدا های اطرافم رو واضح نمی شنیدم.

از تمام زندگیم، از مردی که عاشقانه دوستش داشتم، از تمام دلخوشی های این روزهای سخت، برام فقط یه تپه خاک مونده بود.

یه نفر کنارم نشست، نگاهش نکردم.

خودم رو بی اختیار به آغوشش سپردم و بغضم بلاآخره ترکید.

پیشونیم رو بوسید و توی گوشم زمزمه کرد:

- گریه کن افر! توی دلت نکه ندار خواهی قشنگم.

به حرفش گوش دادم با صدای بلند گریه می کردم، زجه زدم، ناله

کردم، التماسش کردم که پیشم برگرده، اما اون جوابم رو نمی داد.

قرار بود نبود همیشگی شه، قرار بود یه عمر با خاطرات کوتاه زندگی

مشترکمون زندگی کنم و نمی دونستم سایه نحس بدبختی تا کی

قراره روی سر زندگیم سنگینی کنه.

به زحمت تن کرخت و خسته ام رو به تپه ی خاکی رسوندم.

مشتم رو از خاک سرد پر کردم و بی اختیار لبخند تلخی زدم و گفتم:

- می بینی سامیار؟ این همون زندگی خوب و آرومی بود که قولش رو

به من داده بودی من نه آرومم، نه خوشبخت بدون تو حتی زنده هم

نیستم، فقط ادای زنده ها رو در میارم.

ایرسا دستم رو گرفت، سعی کرد بلندم کنه اما مگه می تونستم دل بکنم.

با ناراحتی گفت:

- خاله، بلند شو همه رفتن!

همه رفتن؟ خب رفته باشن من با همه فرق داشتم؛ من زنش بودم، من مثل اون بی وفا نبودم.

نه می تونستم، نه دلم میومد که تنهاش بذارم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفتم:

- دست از سرم بردارین.

ایرسا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- اینجوری که همیشه، با گریه و زاری که...

حرفش هنوز تموم نشده بود که فوری به سمتش برگشتم دلم از عالم و آدم پر بود و خسته شده بودم از شنیدن حرف های تکراری.

داد زدم:

499



- چی می خوای بگی؟ می خوای بگی با گریه زاری من سامیار دیگه
بر نمی گرده؟

مامانت می گه گریه کنم، غصه هام رو نریزم توی خودم.
چرا نمی فهمین؟ بابا من داغ دیدم، تمام زندگیم در عرض چند ساعت
دود شد و رفت هوا حق ندارم سوگواری کنم؟

ایرسا چیزی نگفت، لحن پر از خشم و اندوه من اون رو ترسونده بود.
اگر ترس از عاقبتش نبود، همین الان خودم رو خلاص می کردم.
کم کم اطرافم خلوت شد، کسی نموند بجز خانواده ی خواهرم.
تنهایی و بی کسی دیگه آزارم نمی داد، چون افسون رو داشتم.
حالم خوب نبود، حال دلم خوب نبود و نمی دونستم از حالالا به بعد

اما

باید چیکار کنم.

حالالا که شوهرم رو به خاک سپرده بودم و برای همیشه از وجودش
محروم شدم.

مگه عشق چند بار به سراغ آدم میاد؟ مگه آدم چند بار دل می

بنده؟ تهش همینه؟ جدایی؟

500

از نگاه های ترحم آمیز دیگران به خودم متنفر بودم از اینکه دلشون
برام می سوخت متنفر بودم.

کاش یه نفر من رو از این خواب طولانی بیدار می کرد کاش سامیار
آرومم می کرد، کنار گوشم یادآوری می کرد که همه ی این اتفاق
های تلخ فقط خواب و خیال بوده.

سرم رو روی قبر گذاشتم، حالالا بهتر می تونستم عطر گل ها رو
استشمام کنم دوست داشتم فقط اون صدام رو بشنوه.
چشم هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- خسته ام سامیار، ازت دلگیرم از تو و بی وفاییت، از این دنیای بی
رحمی که نتونست خوشبختی ما رو ببینه و تو رو ازم گرفت کاش یه
راهی بود، کاش زمان به عقب بر می گشت.

قطره های اشک پشت سر هم از میون پلک های بسته ام سُر می
خوردن.

نتونستم چشم هام رو باز کنم. صدای خواهرم رو می شنیدم اما نمی
تونستم جوابش رو بدم.

- افرا جان؟ صدای من رو می شنوی؟

پلک های خسته ام رو حرکتی دادم، اما نتونستم چشم هام رو باز کنم.

تنها و تنها برای راحتی خیال خواهرم، به زحمت زمزمه کردم :

- می شنوم.

صدای بازدم عمیقی که ناشی از راحتی خیالش بود رو شنیدم.

تحت بالالا و پایین شد، مثل اینکه کنارم نشست.

صورتم رو نوازش کرد و تار موهای پریشون شده رو کنار زد.

با ناراحتی گفت:

- اینقدر خودت رو اذیت نکن.

نفس عمیقی کشیدم. دستم می سوخت، چشم هام می سوخت و بد تر

از همه آتیش دلم بود که هنوز هم زبونه می کشید.

- اول بچه ام، حالالا هم سامیار! تلخی های زندگی من تمومی نداره.

افسون چیزی نگفت و من با هر سختی ای بود بالالاخره چشم هام رو

باز کردم.

نور زیاد اتاق چشمم رو می زد، چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم

و فهمیدم که توی بیمارستانم.

با گیجی نگاهی به افسون که گوشه ی تخت نشسته بود، انداختم و گفتم:

- چرا من رو آوردی اینجا؟

حالم از این فضا به هم می خورد دوست داشتم زودتر برم خونه.

افسون اما اهمیتی نمی داد، پتوی نازکی که تا روی زانو هام کشیده شده بود رو بالالا تر آورد و گفت:

- بعد از بعد از خاکسپاری حالت بد شد. یادت نیست؟

نمی دونستم از اون روز نحس چقدر گذشته و چند وقته که توی این دخمه زندونی ام.

به زحمت توی جام نیم خیز شدم و گفتم:

- من باید برم.

افسون وادارم کرد دوباره دراز بکشم و با نگرانی گفت:

- کجا می خوایی بری؟

سرم رو به بالشت تکیه زدم و با بغض گفتم:

- کجا رو دارم که برم؟ پیش سامیار!

افسون دست روی پیشونی ام گذاشت و گفت:

تبت هنوز بالااست. حالت که بهتر شد با هم میریم.

-

با لجبازی اصرار کردم:

- می خوام تنها برم پیشش.

افسون برای چند لحظه بدون اینکه حرفی بزنه فقط نگاهم کرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- زندگیم نابود شده افسون؛ فقط تو برای من موندی!

صورتتم رو نوازش کرد و گفت:

- یه مدت استراحت کن این همه اتفاق بد پشت سر هم افتاد می

ترسم از پاییوفتی افرا.

نفسم رو همراه با آهی از ته دل بیرون فرستادم و گفتم:

- دلم نمی خواد به انتقام فکر کنم، اما احساس می کنم سامیار ازم

انتظار داره نه؟

با کنجکاوی گفت:

- چه انتظاری قربونت برم؟ انتقام از کی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- چیزی نپرس. فقط بهم بگو اگه به جای من بودی و می دونستی
باعث و بانی تمام بدبختی ها و مشکلات زندگی کی بوده، به فکر
انتقام نمی افتادی؟

نگاهش پر از تعجب و وحشت شده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- نترس افسون، من عرضه گرفتن حقم رو ندارم. اگه داشتم، سامیار
اللان زنده بود.

قطره اشکی از چشمم چکید، دلم برای خودم سوخت.

برای سامیار که کاملاً وارد بازی احمقانه آراد شده بود سوخت.

دلم

افسون دست روی صورت خیسم کشید و گفت:

- تب داری، داری هذیون می گی. سعی کن آروم باشی افرا!

هذیون نمی گفتم، من خیلی خوب می دونستم عمال تمام سختی ها و
تلخی های زندگیم کی بود.

خیلی خوب می دونستم کی باعث مرگ سامیار شده بود و اونقدر
ضعیف و ترسو بودم، که جرعت نمی کردم برم سراغش و انتقام خون
شوهرم رو ازش بگیرم.

سری تکون دادم و گفتم:

- آره تو راست می گی افسون. این ها هذیونه، تو ذهنت رو درگیر
نکن.

افسون آهی کشید، پیشونیم رو بوسید.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- می خوام از اینجا برم افسون.

بالاخره از اون محیط خفقان آور نجات پیدا کردم.

اما افسون و بچه ها هر جا می رفتم مثل سایه دنبالم میومدن حتی

اجازه نمی دادن برای چند لحظه تنها بمونم لابد نگران این بودن که

مبادا بلایی به سر خودم نیارم.

حتی حوصله ی خودم رو هم نداشتم.

وقتی رسیدیم خونه بدون توجه بهشون به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیده بودم و به آینده فکر می کردم.

چشمه اشکم خشک شده بود، توی این چند روز به اندازه ی کافی گریه کرده بودم.

دیگه از نگاه های ترحم آمیز همه خسته شده بودم، دلم می خواست تنها باشم.

تقه ی در اتاق رو که شنیدم، با کللافاگی چشم هام رو باز کردم و صدای

قبل از اینکه جوابی بدم، ایرانا و ایرسا وارد اتاق شدن.

ایرسا نگاهی به من کرد و گفت:

- اجازه هست بیایم داخل؟

چرخی توی جام زدم و گفتم:

- شما دو تا که اومدین داخل، دیگه برای چی اجازه میگیرین؟

تخت رو دور زدن و کنار همدیگه، رو به روی من ایستادن. توی سکوت نگاه می کردن.

با تعجب گفتم:

- چیه؟ به چی نگاه می کنین؟! 507

ایرانا لبخندی زد و گفت:

- اومدیم به پیشنهاد بدیم خاله!

حال و حوصله ی بحث کردن نداشتم، برای همین چیزی نگفتم و ایرانا ادامه داد.

- از بابا کلید ویلاهای شمال رو گرفتیم، مامان افسون هم گفت که چهارتایی به چند روز بریم شمال براتون خوبه، روحیه تون عوض میشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چرا فکر می کنین روحیه ی من با این چیزها عوض میشه؟

نگاهمی به همدیگه کردن و ایرسا با تردید گفت:

- خب، ما نگران شما بودیم کاری از دستمون بر نییاد بجز اینکه...

میون حرفش پریدم و با بی حوصلگی گفتم:

- خیلی ممنون که نگران من هستین، من حالم خوبه نیازی به دلسوزی

هیچکسی هم ندارم

بلدم چجوری خودم رو به بدبختی هام عادت بدم.

این دفعه از همیشه سخت تره؛ نمی تونم فراموش کنم، نمی تونم غم و غصه هام رو با کسی شریک بشم، اما دیر یا زود باهش کنار میام. ایرسا و ایرانا با تعجب نگاهم می کردن، احتمالاً درک حرف های من براشون خیلی سخت بود.

تا اومدم حرفی بزنم، سر و کله ی افسون پیدا شد. خودم رو جمع و جور کردم و روی تخت نشستم.

حوصله ی شلوغی نداشتم، اگر مجبورم نمی کرد حتی یه ثانیه هم اینجا نمی موندم.

تنهایی برام بهتر بود، توی تنهایی می تونستم یه دل سیر برای بخت بدم گریه کنم و هیچکسی هم نبود که نگرانم بشه یا دلش برام بسوزه.

افسون روی تخت نشست و به دخترها اشاره کرد که ما رو تنها بذارن.

ایرانا و ایرسا بدون هیچ اعتراضی از اتاق بیرون رفتن و در رو پشت سر خودشون بستن.

نگاهی به من کرد و گفت:

- من هر کاری می کنم فقط برای اینکه تو یکم از این حال و روز در بیایی.

لبخند تلخی روی لب هام نقش بست و گفتم:

- می خواهی صورت مسئله رو پاک کنی؟

با کللافاگی پلک روی هم گذاشت و ادامه دادم.

- هر جا که برم، فکرش، یادش، آخرین تصویری که از توی ذهنمه،

هم دنبالم میاد. آدم از خودش که نمی تونه فرار کنه، می تونه؟

نگاه دلسوزانه اش دیگه کللافاه ام کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چرا به زور من رو اینجا نگه داشتی؟ اگه برم خونه ی خودم، شما هم

می تونین با خیال راحت زندگیتون رو بکنین.

صورتتم رو نوازش کرد، موهای پریشون شده ام رو پشت گوشم

فرستاد و گفت:

- دلم هزار راه میره افرا اینجا که باشی حواسم بهت هست، خیالم

راحت تره.

پوزخندی زدم و بی مقدمه گفتم:

- می ترسی یه بلالایی سر خودم بیارم؟

با ترس و وحشت نگاهم کرد و نتونست جوابم رو بده.

لبخندی تلخی زدم و ادامه دادم.

- مثل اینکه تنها راه رسیدن به سامیار مرگه!

لبش رو به دندون گرفت و با عصبانیت گفت:

- خجالت بکش افرا تن اون بیچاره رو توی گور با حرف هات

نلرزون.

بغضی که به گلوم چنگ می زد، فاصله ای تا ترکیدن نداشت.

با بیچارگی پرسیدم:

- مرده ها به خواب زنده ها نمیان؟

با گیجی نگاهم کرد و چیزی نگفت.

با ناراحتی ادامه دادم:

- چرا خوابش رو نمی بینم؟ دلم براش تنگ شده.

بغلم کرد و من سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

بغض لعنتی بلاآخره ترکید و من با صدای بلند گریه می کردم.

با گریه گفتم:

- خیلی زود بود نه افسون؟ ما که هنوز زندگی نکرده بودیم.

کاش بچم حداقل مونده بود برام، کاش انقدر تنها و رنج کشیده نبودم.

صورت خیس از اشکم رو بوسید و گفت:

- درست میشه افرا، زمان خودش همه چیز رو درست می کنه.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- دیگه هیچی درست نمیشه زمان هیچ چیزی رو درست نمی کنه،

فقط زخمی که روی دلم نشسته رو عمیق تر می کنه.

سرش رو با تاسف تکون داد، از روی تخت بلند شد و گفت:

- امروز رو استراحت کن، اما فردا دیگه به زورم شده از این ماتم کده

می برمت بیرون.

چیزی نگفتم، اون هم منتظر جواب من نمود و از اتاق بیرون رفت.

افسون همیشه حرف خودش رو می زد و کار خودش رو هم بی چون

و چرا انجام می داد باز هم جای شکرش باقی بود که به یه هوا خوری

توی همین شهر لعنتی رضایت داد و من رو با خودش تا ویلای

معمولی

شمال نکشوند.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- کجا داریم میریم؟

ایرانا پشت فرمون بود، مادرش کنارش نشسته بود و من هم روی

صندلی عقب نشسته بودم به جای اینکه جواب سوال من رو بدن،

نگاهی به همدیگه انداختن و ایرانا گفت:

- شما دوست داری کجا بریم خاله؟

با کللافگی پوفی کشیدم و گفتم:

- نظر من مهمه مگه؟ اگه به من باشه یا خونه خودم یا جایی که

شوهرم باشه.

افسون فوری به سمتم برگشت و با جدیت گفت:

- افرا یه جوری حرف می زنی انگار ما دشمن تویم بابا، ذره ذره

داری جلوی چشمم آب میشی باید یه کاری بکنم یا نه؟

دست به سینه نشستم و چیزی نگفتم.

ایرانا ماشین رو جلوی یه ساختمون نگه داشت.

نگاهی به تابلویی که بالالای ساختمان گذاشته شده بود کردم و با کنجکاوی گفتم:

- ساختمون پزشکان؟

افسون از ماشین پیاده شد و بدون اینکه جواب من رو بده از ایرانا خواست توی ماشین منتظر بمونه.

ایرانا سرش رو تکون داد و چند لحظه بعد، افسون در رو باز کرد و گفت:

- پیاده شو افرا جان.

با تعجب نگاهش می کردم.

- پیاده شو خواهر قشنگم، من به ضرر تو هیچ کاری انجام نمی دم تو احتیاج داری با یکی حرف بزنی. به من که چیزی نمی گی، گفتم شاید...

با کللافاگی میون حرفش پریدم و گفتم:

- این همه مقدمه چیدی که به کجا برسی؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

پلک روی هم گذاشت و با اصرار گفت:

- پیاده شو قربونت برم، میگم بهت.

با بی میلی پیاده شدم.

همراه افسون وارد ساختمون شدیم و هنوز هم جواب سوال من رو نداده بود.

مثل یه بچه ی خوب و حرف گوش کن دنبالش راه افتادم و با هم سوار آسانسور شدیم دکمه طبقه ی پنجم رو فشار داد و من دیگه نتونستم ساکت بمونم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اینجا چه خبره افسون؟

نگاهش به من کرد و گفت:

- خودت رو به اون راه نزن افرا نمی خواستم جلوی بچه ها چیزی بگم، چند وقته میایی پیش روانپزشک؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

- روانپزشک؟ چی میگی افسون؟

دستش رو توی هوا تکون داد و با دلخوری گفت:

- کارت این آقای دکتر رو توی جیب مانتوت پیدا کردم.

چند هفته برای درمان میایی پیشش؟

سرم رو به پایین تکیه زدم و با بیچارگی گفتم:

- وای افسون تو چیکار کردی؟

آسانسور توی طبقه ی پنجم ایستاد.

افسون دستم رو کشید و رفتیم بیرون.

به سمت یه در چوبی رفت مقاومت کردم و افسون دست بردار نبود.

با حرص گفتم:

تا حالا اینجا نیومدم، اصلا هم دلم نمی خواد درباره ی مشکلاتم

- من

با یه غریبه حرف بزنم ولم کن می خوام برم!

درست مثل بچه ای که می خواست از دست مادرش فرار کنه، برای

فرار از چنگ خواهرم تلالاش می کردم اما بی فایده بود.

با اخم گفتم:

- تا حالا نیومدی؟ باشه اشکال نداره حالا که اینجایی، ضرر نداره

باهاش حرف بزنی.

اهمیتی به مخالفت های من نمی داد.

وارد مطب شد و من رو هم به زور دنبال خودش می کشوند.

برای اینکه آبروم بیشتر از این نره، روی یکی از صندلی ها نشستم.
وقتی اتاق انتظار خلوت شد و دیگه کسی نمونه بود، منشی اجازه داد
بدون نوبت دکتر و ملاقات کنیم.

افسون دنبالم می اومد. جلوی در اتاق دکتر به سمتش برگشتم و
گفتم:

- می خوام تنها باشم، اگه اشکال نداره.

اخمی کرد و سرش رو تگون داد.

بهش بر خورده بود، اما اگه با من میومد داخل و یه درصد از کار این

آقای روانپزشک خوشش میومد دیگه دست از سرم بر نمی داشت.

تقه ی کوتاهی به در زدم و بدون اینکه منتظر جوابی بمونم، دستگیره

رو پایین دادم و در رو باز کردم.

سرش پایین بود، صدای بسته شدن در و که شنید سر بلند کرد و با

دیدنش به وضوح جا خوردم.

- سلام.

فوری بلند شد و گفت:

- سلام بفرمایید.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و روی کاناپه که نزدیک میزش بود نشستم.

سرم رو بالا آوردم لبخند مسخره ی روی لب هاش اذیتم می کرد.

- خیلی خوش اومدین خانومه...

میون حرفش پریدم و گفتم:

- مجبور شدم، وگرنه هنوز اونقدر دیوونه نشدم که کارم به

روانپزشک بکشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بنده همچین جسارتی نکردم. گاهی اوقات آدم ها نیاز دارن که

درباره ی مشکلاتشون با هم حرف بزنن من اینجام، فقط برای شنیدن

حرف های شما.

با بغض گفتم:

- آدمایی که درد مشترک دارن چرا، بد نیست با هم حرف بزنن. اما

من و شما فرسنگ ها از هم فاصله داریم و حرف هم رو متوجه

نمیشیم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- از کجا می دونید من و شما درد مشترک نداریم؟ یعنی از نظر شما امکان نداره من هم یکی از عزیز ترین های زندگیم رو از دست داده باشم؟

تند رفته بودم و الا لان نمی دونستم باید چه جوابی بدم.
- خب بهتره شروع کنیم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- چی باید بگم تا دست از سرم بردارین.

کمی مکث کرد و گفت:

- هر چیزی که آرومت می کنه!

بغضم ترکید. نمی خواستم جلوی نگاه موشکافانه اش گریه کنم، اما دست خودم نبود.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- دیگه هیچ چیزی نمی تونه من رو آروم کنه.

لبخندی زد و گفت:

- اینطور که معلومه خیلی زود مرحله ی انکار رو رد کردی!

با گیجی نگاهش کردم و اون ادامه داد.

- انکار اولین مرحله ی مواجهه با یه اتفاق ناگواره.

سری تکون دادم و با جدیت گفتم:

- از انکار کردن حقیقت خسته شدم، نمی تونم باهاش مواجه بشم و

این مشکل اصلی منه.

کمی روی میز خم شد، جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و

گفت:

- دیدی سخت نبود؟

با کلمات بازی می کرد و من حوصله ی تحلیل کردن حرف هاش رو

نداشتم.

برگه ایی از دستمال کاغذی ها رو از داخل جعبه بیرون کشیدم و

گفتم:

- چی سخت نبود؟

خودش رو عقب کشید، جعبه رو روی میز گذاشت و گفت:

- اینکه با مشکلات رو به رو بشی و ازش حرف بزنی.

با بی خیالی دستمال رو به صورت خیس از اشکم کشیدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چی خوشحالت می کنه؟

لبخندی زدم، تصویر چهره اش توی ذهنم نقش بست و گفتم:

- دیدن دوباره اش!

سرش رو تکون داد، حالم بهتر شده بود.

با اینکه حرف چندانی هم نزده بودم، اما سبک شده بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- مثل اینکه اشتباه می کردم.

با کللافاگی پلکی زدم و گفتم:

- میشه انقدر با کلمات بازی نکنید و منظورتون رو واضح بگین

سری تکون داد و گفت:

- مرحله ی انکار. هنوز اونجا گیری!

دلم می خواست خفه اش کنم، مثل آدم حرفش رو نمی زد و منتظر

بود تا من ازش یه چیزی بپرسم.

شاید هم شگردش بود، می خواست من رو به حرف بیاره.

به چشم هام زل زد و گفت:

- داری انکار می کنی که دیگه نمی تونی بینیش مگه نه؟ هنوز هم

دوست داری فقط بیار دیگه برگرده آره؟

با بیچارگی سرم رو تکون دادم و ادامه داد.

- برای من انکار، از تمام مرحله ها سخت تر بود.

دستمال خیس از اشک رو توی دستم مچاله کردم و اینبار با پشت

دست اشک هام رو پاک کردم.

با ناراحتی گفتم:

- حتی به دیدنش توی خواب هم راضی ام. اما اون من رو فراموش

کرده.

تکیه اش رو به صندلی داد و با جدیت گفت:

- اونی که باید فراموش کنه تویی، تو باید اون رو فراموش کنی! اگه

بهش فکر کنی، اگه مرگش رو انکار کنی، فقط به ضرر خودته.

لبخندی زدم و با کنجکاوی گفتم:

- مثل اینکه شما زیاد تجربه ی چنین اتفاقاتی رو داشتین، شاید به واسطه ی بیمارaton. اما من...

میون حرفم پرید و گفت:

- گفتم که توی این دنیا کسی نیست که داغدار عزیزانش نشده باشه زمان می بره، فراموش کردنش خیلی سخته اما نشدنی نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اونى که به این راحتی می تونه عزیز از دست رفته اش رو فراموش کنه، یا آدم سنگدلیه، یا معنی عشق رو نمی فهمه!

نگاهی به من کرد و گفت:

- شما گفتید که ما فرسنگ ها از هم فاصله داریم، حق با شما بود شما دقیقا روی نقطه ایی ایستادی که من سه سال پیش ایستاده بودم.

با کنجکاوى نگاهش می کردم، دلم می خواست از راز مخفی شده لالا

به لالای جمله هایی که به زبون می آورد، با خبر بشم اما خجالت می

کشیدم که چیزی ازش پپرسم.

به چشم هام زل زد و ادامه داد.

- من معنی از دست دادن رو خیلی خوب می دونم الان هم نه به عنوان روانپزشک، بلکه به عنوان یه آدمی که این راه رو تا ته رفته و به بن بست خورده با شما حرف می زنم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- آدم ها با هم فرق می کنن، دلیل همیشه چون شما تونستی فراموش کنی بقیه هم بتونن.

از پشت میزش بلند شد و به سمت من اومد.

سرم رو بلند کردم و نگاهش می کردم.

روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

- فکر می کنم ما حرف های زیادی برای گفتن داشته باشیم مگه نه؟

بودم. دلم می خواست این آخرین ملاقاتم با اون باشه اما دوست

مردد

داشتم قصه زندگیش رو بشنوم.

پر از تردید سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم، شاید.

سامیاری

نگاهی به ساختمون شرکت مد و فشن کردم بزرگترین شرکت آراد بود که خودش اداره می کرد یه شرکت معماری هم داست که گاهی اوقات میرفت اونجا.

قدم زنون از ساختمون فاصله گرفتم.

امیر بهم هشدار داده بود که کسی نباید من رو ببینه و بشناسه، وگرنه کل نقشه ها میره روی هوا چندتا خیابون اون طرف تر ماشینش رو پارک کرده بود.

سوار ماشین شدم به سمت خونه امیر حرکت کردم.

وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم رو صندلی کنار راننده نشستم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هام رو بستم.

نمی تونستم بخوابم، چشم هام رو که می بستم تصویر نگاه های پر از

غم افرا رو می دیدم، تو گوش هام صدای زجه هاش رو می شنیدم.

من روز خاکسپاری خودم اونجا بودم و همه چیز رو دیدم و نتونستم

هیچ غلطی بکنم.

وقتی اسمم رو صدا می زد، وقتی التماس می کرد که فقط یه بار دیگه

جوابش رو بدم، من دور تر از اون پشت درختی پنهان شده بودم.

صدای تقه ای رو شنیدم.

چشم هام رو باز کردم و با چهره ی خندون امیر مواجه شدم.

ماشین رو روشن کرد زیر چشمی نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی
بزنه به راه افتاد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- من رو این گوشه کنار پیاده کن، جایی کار دارم.

سرعتش رو بیشتر کرد و گفت:

- هر جا می خوامی بری خودم می رسونمت.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که انگار از ته حنجره ام بلند می شد،
گفتم:

- افرا امروز میاد سر خاک، می خوام ببینمش.

نگاهش به سمتم برگشت و با عصبانیت گفت:

- تو دیوونه ای سامی، منم که عقدم رو دادم دست تو.

چشم ازش گرفتم و گفتم:

- هر چی دوست داری بگو من اگه افرا رو نیبم می میرم.

از کوره در رفت، محکم روی فرمون کوبید و گفت:

- تو اگه یه ذره برای اون بیچاره ارزش قائل بودی دنبال انتقام نمی

افتادی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- براش ارزش قائلم برای نجات اون و زندگیمون مجبور شدم تن بدم

به این جدایی.

اگر بدونه بخاطرش چیکار کردم، نه تنها ناراحت نمیشه بلکه...

فوری میون حرفم پرید و گفت:

- مطمئن باش وقتی بفهمه چه غلطی کردی دیگه توی صورت نگاه هم

نمی کنه گند زدی سامی، توی راهی قدم گذاشتی که دیگه هیچ

برگشتی نداره.

باید تا ته تهش بری، هرچی که باشه.

سخنرانی بی موقعش کللا فاه ام کرده بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پشیمونی؟

کوتاه نگاهم کرد و با گیجی پرسید:

- از چی؟

شونه ای بالالا انداختم و گفتم:

- از اینکه داری کمکم می کنی.

برای چند لحظه مکث کرد و با ملالایت گفت:

- خودت می دونی که پشیمون نیستم تو رفیق منی، من نمی خوام

زندگیت رو سر هیچ و پوچ قمار کنی بیچاره، اون زن روی تو حساب

باز کرده بود!

با کللافاگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- حوصله ی بحث ندارم. به اندازه ی کافی سر این قضیه با خودم

درگیر هستم.

تو دیگه نمک نپاش روی این زخم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب حالالا نمی خواد خیلی سوزناکش کنی.

بگو کجا برم؟

- بهشت زهرا.

پشت بهش، با فاصله ی کمی نشسته بودم و نوشته های یه سنگ قبر
رو می خوندم.

می خواستم صداش رو بشنوم، خطر کردم چون ممکن بود من رو ببینه
اما دلم برای شنیدن صداش تنگ شده بود و برای همین هم خطرش
رو به جون خریدم.

با احتیاط سرم رو برگردوندم، گل های سرخ رو پر پر می کرد و روی
خاک خیس می ریخت.

فوری چشم ازش گرفتم و گوش هام رو برای شنیدن صداش تیز
کردم.

- دیگه نمی خوام گلایه کنم، برای تو چه اهمیتی داره؟ ببینم سامیار، تو
اصلا به کسی بجز خودت فکر می کنی؟ وقتی چشم هات رو برای
همیشه بستى، به من فکر می کردی؟ به اینکه بعد از تو چه بلایی به
سرم میاد؟

نفس عمیقی کشیدم، به سرم زد همین الان برم و همه چیز رو بهش
بگم.

دست هام رو مشت کردم و سعی کردم که آروم باشم. اما مگه می شد؟

- بهم گفتن فراموش کنم، بخاطر خودم.

بهشون گفتم که فراموش کردن تو، کاریه که از دست من بر نییاد.

حالم داشت از خودم به هم می خورد.

اگر پای آراد وسط نبود، اگر نمی خواستم شرش رو برای همیشه از سر زندگی خودم و افرا پاک کنم، هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

افرا عذاب نمی کشید و بی خبر از همه جا بالا سر قبری که برای شوهرش نبود، گریه نمی کرد.

- چرا به خوابم نمیایی؟ یعنی حتی توی عالم رویا هم نمی تونم

بینمت؟ یعنی حتی این رو هم از من دریغ کردی؟

توی سکوت فقط به حرف هاش گوش می کردم.

- من هنوز هم باور نکردم که دیگه نیستی.

حتی، حتی همین الانم یه حسی ته دلم میگه که داری نگاهم می کنی، صدام رو می شنوی.

اما دکتر میگه من توی مرحله ی انکار گیر افتادم.

چه عیبی داره؟ انکار رفتن تو برای من چه عیبی داره؟

با کللافاگی از جام بلند شدم، دیگه تحمل شنیدن حرف هاش رو
نداشتم.

باید می رفتم، اگر می موندم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و
حقیقت رو بهش نگم.

- ببخشید آقا؟

صداش رو درست از پشت سرم شنیدم و سر جا میخکوب شدم.

نمی دونستم چیکار کنم؛ بمونم و جوابش رو بدم؟ یا اینکه خودم رو به
نشیدن بزنم و تا می تونم ازش فاصله بگیرم.

- حواسم نیست چقدر اینجا نشستم، شما می دونید ساعت چنده؟
سر به زیر انداختم و قدم از قدم بر نداشتم.

ساعت نداشتم و زحمت بیرون آوردن گوشی موبایلی که امیر بهم
داده بود، تا در مواقع ضروری باهاش تماس بگیرم رو هم نداشتم.

بدون اینکه جوابش رو بدم با قدم های بلند ازش فاصله گرفتم.

صدام رو می شناخت، حتی اگر به اندازه ی یه کلمه باهاش حرف می زد
م باز هم می شناخت.

تمام توان باقی مونده ام رو توی پاهام ریختم و خودم و به ماشین
رسوندم.

امیر به کاپوت ماشین تکیه زده و عمیقا توی فکر بود.
وقتی در ماشین رو باز کردم، متوجه برگشتم شد.

نگاهی به حال و روز آشفته ام انداخت و گفت:

- چی شد پس؟ چرا انقدر زود برگشتی؟

نفس زنون جوابش رو دادم:

- سوار شو بهت میگم.

کمی مکث کرد و من بدون معطلی سوار ماشین شدم.

یکم بعد، اون هم سوار شد و با کنجکاوی گفت:

- چه مرگت شده باز سامی؟ رنگ و روت پریده مرد حسابی!

نفس عمیقی کشیدم و با حالی خراب زمزمه کردم:

- باهام حرف زد، نه به عنوان سامیاری که می شناختش به عنوان یه

غریبه باهام حرف زد و ازم ساعت رو پرسید.

امیر با هیجان گفت:

- خب تو جوابش رو دادی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- مثل ترسو ها فرار کردم؛ از نگاهش فرار کردم، ترسیدم من رو

بشناسه و...

امیر با کللافاگی دستی به صورتش کشید و با کنایه گفت:

- آخر این نمایشنامه مضخرف چی می خواد بشه من موندم دختره

مردم رو تو اون حال و روز تنها ول کردی اومدی اینجا؟

به سمتش برگشتم و با عصبانیت گفتم:

- انتظار داشتی چیکار کنم؟ بهش بگم من رو ببخش عزیزم، بهت

گفتم و تو الکی داره بالالای سر قبری که قبر شوهرت نیست
دروغ

خالیه گریه می کنی؟

نفسش عمیقی کشید و گفت:

- تهش چی؟ بالالاخره که باید بهش بگی.

چشم از نگاه طلبکارش گرفتم.

آخرش وقتی بود که آراد رو از سر راهم بر می داشتم و با دست پر
پیشه افرا بر می گشتم، نه الا لان.

- حالالا می خوای چیکار کنی؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

- صبر می کنم تا از اینجا بره.

افرا

با تعجب مسیر حرکتش رو دنبال کردم.

چرا از جواب دادن به یه سوال کاملا معمولی اینجوری فرار می کرد؟

اهمیتی بهش ندادم، حوصله ی کنجاوی کردن درباره ی مشکلات
بقیه رو نداشتم.

به اندازه ی کافی برای خودم مشکل و بدبختی داشتم که برام مهم

نباشه چرا یه غریبه جواب سوالم رو نداده و ازم فرار کرده.

نگاهی به خاک نم خورده ی زیر دستم که حالا با گل های رز سرخ و

سفید پوشیده شده بود انداختم و از ته دلم آه کشیدم.

ثانیه ای نبود که بهش فکر نکنم، لحظه ای نبود که هوای سر گذاشتن روی شونه هاش به جونم نیوفته.

دستم به هیچ جا بند نبود، این خاک شده بود تمام دار و ندار من از مردی که عاشقش بودم.

- خیلی منتظرت موندم.

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم، با پشت دست نم اشک رو از صورتم گرفتم و گفتم:

- ببخشید... حساب زمان از دستم در رفت.

کنارم نشست، نگاهی گل های پر پر شده ی روی خاک انداخت و با مهربونی پرسید:

- حالت بهتره؟

نمی دونستم چی باید بگم.

حالم خوب نبود، دیگه هیچ وقت حالم خوب نمی شد.

یه بغض کهنه گلوم رو چنگ می زد و هر چقدر گریه می کردم از شرش خلاص نمی شدم.

با بیچارگی سری تکون دادم و گفتم:

- فکر نکنم هیچ وقت اون افرای سابق بشم.
در جوابم لبخندی زد و با اطمینان گفت:
- چرا... تو باز هم می تونی همون افرای سابق بشی. دوباره بخندی،
شاد باشی.

فقط به زمان نیاز داری.

لبخند تلخی روی لب هام نقش بست، دستم رو نوازشگرانه روی
گلبرگ های روی خاک کشیدم و گفتم:

- زخم های روحی خوب نمیشن، زمان همه چیز رو بدتر می کنه.
دستم بی هوا به دستش که روی خاک بود برخورد کرد.
خجالت کشیدم و فوری دستم رو عقب کشیدم.

- باهاش حرف می زنی؟

سرم رو تکون دادم.

- زیاد...

سوال های کوتاه و پشت سر همش وادارم می کرد به خیلی چیزها
فکر کنم.

- از دستش ناراحتی؟

- ازش دلگیرم، از اینکه پای قول و قرارش نموند و...

میون حرفم پرید و گفت:

- باید ببخشیش، اینجوری آروم میگیری.

بی اختیار اشک ریختم و توی سکوت به حرف هاش گوش کردم.

- اگه بدونه خوشحالی، اگه بدونه حالت خوبه و کم کم داغش رو

فراموش کردی، اون هم خوشحال میشه.

تو این رو نمی خواهی افرا؟ رضایت و خوشحالی اون برات مهم

نیست؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

- هست.

کمی مکث کرد و در حالی که از جا بلند می شد گفت:

- گریه خوبه، دلت رو سبک می کنه. برای خوشحالی اون هم که شده

باید با این غم کنار بیایی.

همه چیز رو از نو بسازی، یه تولد دوباره، یه شروع جدید.

چیزی نگفتم، دلم نمی خواست جوابش رو بدم.

اون اصرار داشت من سامیار رو فراموش کنم، دلش می خواست مثل خودش عزیز از دست رفته ام رو فراموش کنم و به قول خودش همه چیز رو از نو بسازم.

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم.

زیر نگاه سنگینش، از خجالت آب شدم و سر به زیر انداختم.

- خیلی لطف کردید که همراه من اومدید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما همیشه وقتی با یکی حرف میزنی، سرت رو میندازی پایین؟

از این حرفش تعجب کردم، بی اختیار سرم رو بالا گرفتم و نمی

دونستم چی جوابش رو بدم.

- لازم نیست از من خجالت بکشی، من اینجا برای کمک به تو.

قصدهش رو نمی دونستم، اما حرف هاش فقط یکم آروم می کرد.

افسون رو فرستاده بود خونه و با من تا اینجا اومد.

نمی دونستم رفتارش با همه ی مریض هاش اینطوری بود یا...

- افرای؟

از اینکه انقدر زود صمیمی شده بود باهام معذب بود.

اخمی کردم و اون گفت:

- بهتره دیگه بریم، هوا داره تاریک میشه.

سرم رو تکون دادن، نگاهی به خاک نم خورده ی زیر پام انداختم.

دلم براش تنگ شده بود و هر بار که می خواستم از اینجا برم، یاریم

نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر از روانپزشکی ادعا می کرد قصدش فقط

کمک به منه، به راه افتادم.

دلم می خواست یکم قدم بزنم و بعد هم دربست بگیرم تا خونه ی

افسون.

اما دست بردار نبود، انقدر اصرار کرد و دلیل تراشید که خامش شدم.

سوار ماشینش شدم و اون هم با رضایت به راه افتاد.

- فکر می کنم من و تو خیلی شبیه به هم دیگه ایم.

نگاهم به سمتش برگشت، خیلی با اطمینان حرف می زد.

- چطور مگه؟

نگاهش خیره ی مسیر رو به رو بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- من هم همسر رو از دست دادم، خیلی سال پیش.

نگاهش به سمتم برگشت و ادامه داد.

- درست مثل تو.

برای چند لحظه خیره نگاهش شدم، غم داشت اما لبخند می زد.

فوری چشم گرفتم، پوزخندی زدم و گفتم:

- پس مثل اینکه واقعا درد مشترک داریم.

سرش رو تکون داد، ترافیک مسیر سرعت حرکت رو کند کرده بود.

حدس می زدم چه فکریایی توی سرش چرخ می خوره.

اما سعی کردم اهمیتی ندم و دیگه هم توی جلسات مشاوره اش

شرکت نکنم.

شاید اون مدت زیادی بود که همسرش رو از دست داده و احتمالا کم

کم فراموشش هم کرده، اما داغ من هنوز تازه بود و فراموش کردن

سامیاری سخت ترین کار ممکن.

- خیلی ساکتی؟

انگشت هام رو توی هم گره کردم و گفتم:

- حرفی برای گفتن مونده مگه؟

شونه ای بالالا انداخت و بالحن حق به جانبی گفت:

- فکر کردم کنجکاو شده باشی قصه ی زندگیم رو بدونی.

با کللافاگی چشم بستم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- اونقدر از درد و رنج پُرم که دیگه ظرفیت خالی برای شنیدن درد و

رنج بقیه ندارم.

از گوشه ی چشم نگاهم می کرد، اما بعد از حرفی که زدم به خودش

جرعت نداد بحث تازه ای رو شروع کنه.

نفس راحتی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم.

ترافیک باز شد و اون با سرعت بالالا شروع به حرکت کرد.

عصبی شده بود و عصبانیتش رو سر پدال گاز خالی می کرد.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و توی صندلی جمع شدم.

- کمر بندت رو ببند.

نگاهش نکردم، اهمیت هم به حرفش ندادم. اما وقتی با شتاب وارد

خیابون فرعی شد سرم محکم با شیشه برخورد کرد.

دستم رو روی سرم گذاشتم و گر از خشم به سمتش برگشتم.

- چه خبره آروم تر.

از داخل آینه، نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

- به ماشین داره تعقیبمون میکنه.

فوری به سمت عقب ماشین چرخیدم و با کنجاوی پرسیدم:

- کدوم ماشین؟

نگاهش به آینه بود و جوابم رو داد:

- مزدای نوک مدادی، می شناسیش.

از این فاصله نمی تونستم راننده اش رو بینم، حتی یه لحظه پیش خودم فکر کردم که این آقای دکتر احتمالاً خیالاتی شده.

نگاهم رو از عقب گرفتم و گفتم:

- اشتباه می کنید، کسی دنبال ما نیست.

فوری به سمتم برگشت، مثل اینکه بهش بر خورده بود. اخمی کرد و گفت:

- اشتباه کردم؟ از وقتی حرکت کردیم دنبالونه، چه اشتباهی؟

شونه ای بالالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- دلیلی نداره کسی بخواد ما رو تعقیب کنه. این همه ماشین اینجاست

یعنی همه شون دارن ما رو تعقیب می کنن؟

اهمیتی به خواسته ی من نداد، اولین خروجی رو گرفت و مسیرش رو

عوض کرد.

از بس با آدم های متوهم و خیال باف در ارتباط بوده، خودش هم مثل

اون ها شده.

چشم از آینه ی جلونمی گرفت. دوباره چرخیدم و نگاهی به پشت

سرمون انداختم؛ خبری نبود.

- بفرمایید، چی گفته بودم بهتون؟

نفس راحتی کشید، لبخند مسخره ای تحویلیم داد و گفت:

- مثل اینکه خیالاتی شدم.

خیره ی مسیر روبه روم شدم و چیزی نگفتم.

این مسیر خسته کننده به خاطر وهم و خیال این آقا طولانی تر شده

بود.

وقتی برگشتم خونه دیگه هوا تاریک بود و افسون بیست دفعه تماس

گرفته بود که کجا موندی تا حالا؟

حق داشت، به هر حال این آقای دکتر که با زبون چرب و نرمش

خواهرم رو قانع کرده بود و مثل سایه همه جا دنبالم می اومد، یه

غریبه بود.

آدرس خونه ی افسون رو بر خلاف میلم بهش دادم و اون من رو

جلوی در پیاده کرد.

ازش تشکر کردم و با عجله از ماشین پیاده شدم.

سامیار

- تو یه بی عرضه ی واقعی هستی امیر، من رو باش روی دیوار کی

یادگاری نوشتم.

نگاهش فوری به سمتم برگشت و با توپ پر گفت:

- به من چه ربطی داره جنابعالی کار آگاه بازی می خوای دربیاری.

طرف فهمید داریم تعقیبش می کنیم، انتظار داشتی همینجوری

دنبالش کنم؟

به اندازه ی کافی از اینکه افرا رو سوار ماشین یه مرد غریبه دیده بودم، اعصابم بهم ریخته بود و حوصله ی حرف های امیر رو نداشتم.

برای همین سکوت کردم و اون ادامه داد:

- چیه سامی؟ غیرتی شدی؟ دختره رو ول کردی وسط بدبختیاش و

خودت رو به مردن زدی که چی؟

پلک روی هم گذاشتم و با کلایفگی گفتم:

- بزن کنار پیاده میشم.

اهمیتی به خواسته ام نداد و من با صدای بلند تری تکرار کردم:

- نگه دار امیر.

امیر اینبار مقاومت نکرد، راهنما زد و ماشین رو گوشه خیابون نسبتا

شلغو نگه داشت.

- بفرما برو، از وقتی زنده شدی همه اش دردرس درست کردی برام.

شدم عروسک خیمه شب بازی آقا.

بدون معطلی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

با قدم های بلند طول خیابون رو طی کردم و از ماشین فاصله گرفتم.

اما امیر دست بردار نبود و دنبالم میومد.

- لعنت بهت سامی که دلم نیامد اینجا ولت کنم و برم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا دلت نیامد؟ برو و بیشتر از این خودت رو درگیر مشکلات من نکن. یه فکری به حال خودم می کنم.

- آره، خبر دارم از افکار درخشانت. همون یه بار که نشستی فکر

کردی و به این نتیجه رسیدی که خودت رو به مردن بزنی کافی بود.

با کلانلنگی ایستادم و اون هم بی هوا ماشین رو نگه داشت.

صدای بوق ماشین های پشت سرش بلند شد و هرچی از دهنشون در

اومد نثار ماشین و راننده ی بی ملاحظه اش کردن.

- انقدر این اشتباه رو پتک نکن و بکوب توی سر من، خودم به اندازه

ی کافی پشیمون هستم.

درست مثل پسر بچه ای تخس و لجباز رفتار می کردم.

اعصابم سر قضیه ی افرا و اون غریبه حسابی بهم ریخته بود و حوصله

غرا زدن های امیر رو نداشتم.

- سوار شو سامی، حرف می زنیم.

نگاهی به ترافیکی که پشت سرش ایجاد شده بود انداختم و اینبار بدون هیچ حرف اضافه ای سوار ماشین شدم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

پلک رو هم گذاشتم و گفتم:

- تحقیق کن بین این مردی که افرا سوار ماشینش شده بود کیه بعدش چند نفر رو بفرست حالش رو بگیرن نمی خوام دوباره کنار افرا بینمش.

- باشه من حلش می کنم تو خودتو ناراحت نکن.

سه روز بعد

صدای زنگ خونه بلند شد در رو باز کردم امیر اومد داخل.

- چیکار کردی؟

- نقشمون گرفت مادرش باید از امشب بره زندان ملاقات پسرش.

- واقعا؟

- اره طبق نقشمون به جای جنس عالی جنس جعلی و تقلبی بهشون
دادم به ایمانی و عمده فروش ها فروختن الا الان همه طلبکار ها جلوی
شرکت هستن خسارتی که بهشون زده رو می خوان.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون که کمک کردی

- چاکریم.

راستی یه چیزی تا یادم نرفته بگم مردی که افرا سوار ماشینش شد
روانپزشکه افرا چند جلسه ایی رفته پیشش.

با ناراحتی دستی به صورتم کشیدم حالم از خودم بهم می خورد افرامو
نابود کردم.

- خودتو ناراحت نکن امروز حتما برو پیشش.

سری تگون دادم.

با امیر از خونه رفتیم بیرون می خواستم با چشم خودم بینم پلیس می
بردش سوار ماشین شدیم به سمت شرکت حرکت کردیم

وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد جلوی شرکت شلوغ بود پلیس

اومده بود پیاده شدم با ماشین تکیه دادم چند دقیقه گذشت آراد به

همراه دوتا پلیس اومد پایین سرشو بلند کرد چشمش به من افتاد
خشکش زد پوزخندی زدم.

سوار شدیم امیر ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- برو خونه خودم می خوام برم پیش افرا.

سری تکون داد و گفت:

- باشه

خوشحال بودم بعد مدت ها می خوام افرا رو بینم چند دقیقه گذشت
رسیدیم بعد از خداحافظی با امیر پیاده شدم یکی از محافظ با دیدن
من شوکه شد.

- آقا شما زنده این؟!!

- اره یه مشکل هایی پیش اومد مجبور شدم خودمو به مردن بزنم.

- آقا خوشحالم که زنده این

سری تکون دادم رفتم داخل می خواستم زودتر به افرا برسم به سمت

خونه دویدم با دیدن افرا که داشت به عکس های من نگاه می کرد

لبخندی زدم.

- وقتی که خودم هستم چرا به عکس هام نگاه می کنی

افرا

با شنیدن صداش شوکه شدم حس می کردم مثل همیشه خواب می بینم.

- نمی خوام بر گردی بینمت خانومم.

با مکت برگشتم با دیدن سامیار همه جا تاریک شد دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هام رو باز کردم با دیدن سامیار لب زدم:

- کاشکی واقعی بودی کاشکی تنهام نمیذاشتی.

صورتتم رو نوازش کرد و گفت:

- واقعیم زندگیم دیگه تنهات نمیزارم؟

شوکه شدم دستی به صورتش کشیدم چطور ممکنه؟!

لبخندی زد و گفت:

- باورت بشه عشقم قبری که هر روز میرفتی بالا سرش گریه می

کردی خالیه من نمردم زنده ام.

550

باورم نمیشد جیغ زدم پریدم بغلش با خوشحالی صورتش رو می
بوسیدم اونم ذوق کرده بود.

به خودم اومدم تازه فهمیدم چیکار کرده دستمو بلند کردم سیلی
محکمی بهش زدم شوکه شده بود.

بلند شدم با عصبانیت گفتم:

- تو بیجا کردی همچین کاری کردی میدونی من چی کشیدم کار هر
روز گریه کردن بود شب ها با آرامبخش می خوابیدم

با گریه ادامه دادم:

- خیلی نامردی!

بلند شد محکم بغلم کرد خواستم هلش بدم نذاشت با مشت رو
سینش می کوبیدم.

- ولم کن

- آروم باش افرا به جون خودت مجبور شدم بیا بشین تا توضیح بدم.

کمی اروم شدم رو تخت نشستیم همون طور که موهامو نوازش می
کرد گفت:

- من واسه اینکه انتقام تموم کارهایی که آراد باهامون کرد ازش بگیرم این بازی رو راه انداختم اگه اینکارو نمی کردم آراد همیشه مارو اذیت می کرد نمیزاشت خوشبخت بشیم من ولت نکردم هر روز سایه به سایه دنبالت بودم و ازت مراقبت می کردم.

- چه بلائی سر آراد آوردی؟

- چند نفر رو فرستادم انبار جنس هاش جنس های جعلی و تقلبی رو با جنس های خودش جابه جا کردن اونم جنس هارو فروخت طلبکار هاش جلوی شرکتش رفتن اونم نتونست پول طلبکار هاشو بده اوناهم ازش شکایت کردن پلیس بردش. همه اموالشو به جای خسارتشون میبرن.

با دهن باز نگاهش می کردم باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه.

انگار ذهن منو خوند لبخندی زد و گفت:

- منو دست کم نگیر خانومم

هیچی نگفتم خواستم برم بیرون.

دستمو گرفت و گفت:

- منو میبخشی قول میدم دیگه ناراحت نمی کنم. - قول؟

- قول.

لبخندی زدم سامیار فهمید که باهاش آشتی کردم و بخشیدمش
محکم بغلم کرد چیکار کنم عاشقم آدم عاشق اگه عشقش بدترین
خطارو انجام بده باز می بخشه.

یک سال بعد

رو به روی دریا ایستادم یک سال می گذره بعد از اینکه فهمیدم سانیا
زنده اس جشن بزرگی گرفتم همه با دیدن سامیار شوکه شده بودن
سامیار بهشون گفت مشکلاای پیش اومده بود مجبور شده بود
همیچین کاری کنه.

یک سالی که تموم لحظه هاش ناب بود سامیار هیچ وقت نذاشت
کمبودی داشته باشم دستی به شکمم کشیدم سه ماهم بود وقتی
فهمیدم حامله ام خیلی خوشحال شدم دستی دور کمرم حلقه شد
سامیار بود لبخندی زدم.

- خانومم چطوره؟

- تو خوب باشی منم خوبم.

رو موهامو بوسید.

تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

- تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

پایان

نویسنده: طلام رضایی

DS:@love-edit

554



AvayeKhis



AvayeKhis